

عدل کن تا هر قسم دهناتری
عدل کن تا تو غم نگر جان شوی
عدل کن تا تو سیلانی کنی
عدل کن کشتی نوحی نبندی
عدل کن تا مضطرب نباشی
عدل کن تا محنتیغ دهنی
عدل کن که تو بکسای اهری
عدل کن تا عدل یابی از خدا
عدل کن که در ذوق داری حور
عدل کن تا پاسبان دینی
عدل کن که عدل نبین برده شد
عدل کن که عدل داری در حیات
عدل کن تا تو ز عالم بر خوری
عدل کن تا شاه ترکستان شوی
عدل کن تا ملک آبا و اجداد شود
عدل کن تا منبسط احسان کنی
عدل کن تا راه یابی پیش حق
عدل کن و عدل کام دلان
هر که عادل گشت او انوار شد
هر که عادل گشت او هر و آفر
من عدل خواهم عادل شوم

پیش انسان خدا پیا شوی
همو یوسف رحمت جان شوی
همو ایسکندر تو سلطان کنی
همو پیر اهریم مفتوحی شد
مر قضا در پیش خود مشتایت
در دو عالم چون ضعیف نبستی
وز نه چون بوجیل اندر عیسی
رو بعد از اولیای کن الهی
ایستاده خود بعد از نبی کن
بعد از ان و دشمن در کین شوی
دوستی در عدل بیشک شده
او نبات خود بود عین نبات
وز نه تو از این جهان بی سرور
والی ملک همه ایران شوی
روح احمد از تو خوشتر دان شود
همشین سوره رحمان شوی
رو بعد از ان و من این
تا دهنند در خشت صد بون
بر طریق خواجی عطا شد
اوز مد بهای بد بیکانه رفت
بر تمام علم دین کامل شوم

من ز عدل خویش خود نیک
 من غلام متبیر و فیروز
 در کتاب من خوش آمد
 در کتاب من معانی آید
 او خلاصی است و هدایت
 هم خلاصی از شکست او کند
 او ترا باشد جو نوحی
 حال منظر را نمی دانم
 تا بدین پیش آوری اندر جهان
 چه کن تا منظرم آری بکفت
 منظر من نور احمد آمده
 منظر من نهان شده از چشم
 سیر او باشد ملک او بیا
 در زمان چنین کرد و ظهور
 جاده ملک و مال نبود و حال
 و دوق و حال من در دست
 در درون چه پیش آمد
 هر که عادل گشت او منصور
 عدل باشد سوی عاشق در وصال
 من بعد خود نشانی
 اقتدای من کی لایس

شادی خود را مبارک بدارم
 متبیر گشت و سعادت روز
 و در امان خاص و این دم
 هست این منظر نقیشتی
 او در پند خود ترا آید
 او این دریا تر است
 او ترا چون چرخ باشد در زمین
 هر منظر جان خود اگر کن کرد
 خود مراد تو شود و حاصل آن
 و اندر و بر خوانی من
 همچو خورشیدی نور آمده
 عاقبت بیرون باید آید
 رسول او را میطلب از ملک
 باشد او اهل معانی
 پیش درویشان این دوزخ
 چه پستان حق بر جسته
 خود با و منصور هر
 دین و دنیا اش همه
 عدل است پیش اهل
 تو نظم و جل کردی
 اقتدای تو نظم و جو عالم

شما دیدم بعد از خسته
هر که دارد عدل ایمان است
هر که دارد عدل و محمود
هر که دارد عدل و مرد خست
هر که دارد عدل خود موجود
هر که دارد عدل جابم بنم
عیسی مریم بعد از این نشین
مرتضای شریعت و نصرت
هر که عادل گشت خون میست
هر چه خواهی کن ترا که دم کل
عدل پیش مصطفی اولاد او
رو جلال مصطفی تو عدل کن
تو شوی واصل کجای دنیا
رو تو این دم برادر وجود
عین برادر کن با او حرم
عالم باشد خود شیطان نشین
دین تو باشد در دنیا مانده
هست فتوای خود تا دور
دیگر آنکه عدالت ظالم کنی
بر سر کورش ناز کشیده
باز گوی من مدرک کشام

از شمعش جسم عالم خسته
پرتو خورشید در ایوان است
در دو عالم مقصد و مقصود
در ایوان با یاد حق اندر دعاست
در جهان خود حاکم و محمود
در معانی عیسی مریم بنم
مصطفی و ارباب بهمت یقین
اولیا اش را نه ظلمت کشیده
او بهشت عدن ابی شک نیست
لیک عدالت کن کجای خود کل
در معانی به سر و روی خرم
خویش را با اولیا تو وصل کن
بعد از این بینی تو در بخش قاف
ز آنکه باشد در شیطان بعین
مانند شی در جهان رسوا و عام
او ندارد در شریعت سچ و دین
پیش تقلیدی است بقا نه
ز آنکه وقف و کسب نیستی
داری با ایشان دل خود زوی
وین خود بر باد چهل داده
من کلام انداز بر خوانده

خود کلام آمد سیر و خلق تو
 علم است که برای دین بود
 تو بهر حقیقت خوانی علمها
 هست اسرار هم کمال علم تو
 علم و اسیر و معانی کلام
 کرد بدانی علم عطار ای سیر
 کرد بدانی حالتی عطار را
 کرد بدانی و بسری عطار را
 کار دنیا کار مرداران بود
 صغف و مرک و بار از خود دور کن
 هست مستوری و پاک نشین
 زو و شوق کن بجای زو کار
 شفقت خالقان بظاهر ذکر کن
 تا شود دنیا و دین تو مکر
 و صحت ما و امن تو با حسیب
 خود طیب در و پاران تو
 درد دارم من ز ظلم بدیسی
 مایه ای و امن را و پیمان
 هر که ظلمی کرد و بدیش دید
 هر که کرد او ظلم حق سیر ازاد
 هر که او را میس در ظلم است

مالک و دوزخ یک در دوزخ تو
 نه ز بهر حقیقت تنگین بود
 داده از دست خود اسرار
 تو ندانستی یکی اسرار
 پیش عطارست جمله و پیام
 که انجوانی فتوی کذب و ظلم
 مست کردی و ندانی عطار
 روی و بسینی بینی کار را
 صغف و مرک و حال باریان
 خویش را چون و لیا تو کن
 این معانی را بعالم کن و بتدل
 تا نباشی در دوزخ عالم
 نام حق را تو باطن ذکر کن
 مصطفی است بر کبر و دست تو
 هستی این عطار مسکین را
 هم تو در عشق و هم در دمانی
 لیک گفتن می یارم می
 زانکه عالم را گرفت ظلم بدین
 راه دوزخ او همی در پیش
 مالک و دوزخ بود غم ازاد
 کار او خود حکمی حرم است

اولاً از حق تو پنداری
 هر که او دارد چنین ظلمی بد
 جای آن ملعون تو اهل بیتین
 جای اهل ظلم و وزح است
 بود غفاری اندر زلفت
 هر که او را ظلم نمود بودست
 و چون سلمان حدیث شنید
 رو به رست نه قدم در کوئی
 او یکدم خود دست کار نکرد
 اوست سلطان که عدل است
 هر که در ظلم حق آشوبست
 طوق دارم خود ز عدل صد بار
 ما بمن رو دار عفو کرم
 من کن کارم حد را با عفو
 من کن کارم بسی از کرد خویش
 من کن کارم ز دست خویش
 من کن کارم ز دست خود
 من کن کارم ز فعل و در خود
 من کن کارم همه از کفایت خود
 من کن کارم درین دنیا و

همه
 عادل نام است

بعد از آن در ظلم خود کاری
 تو که ز راه حق بین کس شهر
 نیست جایی خود و غیرت
 خود پیش عدل و انصاف است
 ما پیش خود او کفر زلفت
 او بجان و دل محبت است
 یا چه بود ز توشت راهی کن
 ورنه کیانی تو ره خود سوی او
 او تنهای جهان ویران کند
 کو پس سلطانی جان بر با عدل
 بهیچ شیطان حق او در گشت
 کردن مرقیست اندر پیر باد
 ز کلام شست رحمان و رحیم
 جمله مکرمات ما را بچو کن
 عفو تو هست مرهم این جان
 عفو تو شد مرهم این جان
 خود خلاصی ده مرا از حمله این
 یا احدا این بنده را پیر و نیکو
 شرم دارم خود بسی از کرد خود
 عفو کن این گفت من از نطق خود
 کرده است دنیا بسوی خود

من کنه کارم ز قیاس این جهان	بیا که از قیاس ما را و این
من کنه کارم ولی عفو است	چون چشم جمله عارفان است
من کنه کارم حرف ایا رحمتی	کن برین عطار بسکین شوقی
من کنه کارم بپشت ای حکیم	رحمتی بر جان عطارای رحیم
شربت معنی بگامش ریختی	خاک چشم او معنی بسختی
نهر حیدر در دوش انداختی	قلب او را خود باین جوحستی

در بیان کنایه خورشید و ماه و حقیقی و جام می معانی و غیره

کنه کارم ز فعل خود کنه کار	خداوند اتوسی و انامی اسپر
کنه کارم که فزانت نبرد	و لیکن با دوه لطف بجزم
مرا خنید کای عطار بسکین	تو گشتی عاقبت مقبولین
بگودی تو به سبب چون نضو	بداد و جام معنی است مضاف
تو گشتی پاک و معصوم و مطهر	گرفتگی و امن و لا حیدر
از آنکه شربت ایشان بی	دو عالم پیش و چون مضیبه دی
ز مشرق به مغرب کوهانی	که گوید سبب منظر و آسانی
ز مشرق به مغرب نام دارم	ز عدل او سر از ان جام دارم
اگر یک قطره از جامش کنی نوش	کنی هستی خود را تو فراموش
شوی و اصل دبر یالعی پستی	انما الحق کوی و مضور پستی
اگر از جام او داری نوشی	بکن عطار بسکین را سلامی
اگر از جام او داری نوشی	تو داری در معانیها نشستی
اگر از جام او خوردی پیاله	نکردی پیش از عظم تویا دوه
اگر از جام او داری تو یکی ورد	به پیشت نشانی باشند جو کرد

اگر از جام او خوردی تو ناله
ناله تو یک کعبه کافه

اگر تو جام او نوشی چو منصور
 اگر تو جام او نوشی چو عطار
 اگر تو جام او نوشی چو سیاه
 اگر تو جام او نوشی چو نوذ
 اگر تو جام او نوشی چو زار
 اگر تو جام او نوشی چو خستار
 اگر تو جام او نوشی چو جارش
 اگر تو جام او نوشی چو عسار
 اگر تو جام او نوشی چو مسلم
 اگر تو جام او نوشی بایام
 اگر تو جام او نوشی تو یابی
 اگر تو جام او نوشی شوی ست
 اگر تو جام او نوشی درین جایه
 اگر تو جام او نوشی چون آن می
 نمی آید چو خورد و غنچه نازد
 نمی آید باده خورد و حال گفت
 نمی آید باده خورد و گفت احیان
 نمی آید باده خورد و گفت او
 نمی آید باده خورد و گفت او شد
 نمی آید باده خورد و بخود کرد
 نمی آید باده خورد و گفت عاشق

اما آن کوی و باغی سبب نور
 پیبیشی در زمان خویش
 تحقیق کردی اندر عین غفلان
 ترا باشت مقام در تب
 شود شیره تو مانند آوز
 حوا بر ایسم او بهم می دار
 شوی شیشش را تو داشت
 مسیت پنی اندر عین این کار
 حو بر می از بلا باشی تو یالم
 پیبیشی با برینش اب نظام
 تمام علمها را بوجو
 بکوی عشق خود در پیش هست
 چو جنت شود ارفال کاه
 بچش آسای و میکوی آن می
 هزاران آتش اندر جان نازد
 طریق عاشقان را ملا گفت
 چرا غافل شدی شاه مرد
 ز سر کدشتسم و از پای نازد
 پیشش عاشقان سوار خواند
 درون خویش را آتش کرد
 چو منصور او شده در عشق صادق

نمی این ماده خور و گفت اند
 نمی این ماده خور و جان فدا کرد
 نمی این ماده خور و گفت عطا
 نمی این ماده خور و گفت مظهر
 نمی این ماده خور و رفت دوز
 نمی این ماده خور و دست تبار
 نمی این ماده خور و از سر بر آمد
 همه او را همی که بخت
 را سرارش همه دلا شود
 را سرارش جهان با کرده
 را سرارش نور جان شوق
 را سرارش تو مظهر کشف
 تو بافت را اندانی کو بخت
 رخسار او هم ای سرار دیدم
 را سرارش همه دیدار دیدم
 محو هست دلدار اسلک
 شریعت با طریقت حق او دان
 شریعت خانه امن و است
 حقیقت اصل و عمل آن است
 از انجا رفت و در جانی شد
 از ان می هر که خود او شد

تویی در جان و دل سید اوگاه
 با پس را خدا ام شکر کرد
 تویی اندر میان عاشقان یار
 در طایف سالکان راسخ از انوار
 نمی باید و میگفت ای تو لکاه
 سماع کرم را فنا صف سازد
 حروش و غفلت آن شیشه بزد
 که حق را بسبب خود شست
 که دایست خرمین پستی خود باد
 دل عشاق و دانا شاکر کرده
 برون رفت سیرای فانی
 از دوا و از می آید جو بافت
 سپر خود در کربان کس است
 همه ملک و ملک عطا دیدم
 حذر از پیش آن دلداری دیدم
 کواه یا کواه و ما است
 ظهور و است اندر دین
 طریقت بر هر سر است
 جو نوری سوی رب العالمین
 از انجا چون برآید او می شد
 وجودش پاک و صافی چون شد

امان می سر که خرد و چون
 وجود من بنی آمو نی کو
 ولی از دست این شنی بنی
 دگر گویند که عطار است او
 پیشم کمتر از خنجر است
 دو ما پسند خود کتاب بسیار
 دگر ما اولیا بسیار بودیم
 دگر احمد کبیر را زار کویم
 مراد است اندر پرده پنهان
 دگر میگویم آن یار بر کو
 بنی مراد و عرفان مرصفا
 هم معنی ابیات کلاست
 امین کبریا چون صحبت
 خدا و او ولی مدد خوانده
 بهر قرنی ز بدن آید ملونی
 محمد با علی از نور دانستند
 خدا نور است نور و حد است
 محمد از وجود خویش برخواست
 محمد اما در او پیا است
 جو قطره سوی کبر اندک شود
 چه میگوئی توانی فصل پاکو

فغان و مال را و چون جگر شد
 همی خوانم که گویم ما بنیکو
 میگویم من این اسپر را بنی
 مرا نکو این کو پیش است حایض
 هر آنکس کو در این بنی
 دو باره خوانده اسم او یا
 حدیث او لیا چون جان شودم
 تمام اهل فضل اسپر را جویم
 کسی گوید که ر و تور از خود دان
 ما و کن جستم معنی این مان تو
 بدان در جان منصور اوصاف
 ز غرت با محمد او پیاست
 بنحلق و لطف عصمت حجت
 رفعت مصطفی اش شانه خورده
 از و با و میدان این و کوئی
 درون جان عاشق چون جاست
 بشر علم این معانی تصدیق است
 تمام نور او ما نورش است
 بشر علم این معانی رحمت است
 اما الحی کوی مدعی هموشد
 بر و این کامل را دما کو

ز اینان نور مابد در معانی
حقیقت را در دو جان بین
دو عالم پیش من یکدینیت
من اینمغنی ز اصل کار دارم
من اینمغنی بدعوی باز گویم
من این دعوی بر انانی تویم
مراد دعوی تعبیری باشد ای
مراد دعوی مسلم گشت در دین
تو یک پندخوا که خواهی صفات
مراد دعوی رب در کمال
مراد دعوی رسد گزوی بگویم
بغرضش مدح کس گفتم
ز او گویم ز او خواهم همه پیر
مراد ملک معانی شد سخن
مراد کج معانی در دروست
مراد کج معانی گفت بر خیر
مراد کج معانی بی شمارت
مراد کج معانی هست دل
مراد کج معانی بی زوشت
مراد کج معانی در قطارست
مراد کج معانی در ظهورست

تو از اینان کامل و انانی
شریعت است آن بر این
به حقیقت و یقین دایم حقیقت
چنان را اندر و مرور دارم
بر پیش شاه خود این را گویم
از آنکو گفت باشد در زمانم
که او دوین شده در عین پادشاه
که شرع از چه دست یقین
که یک پند شوی عین حیات
که هستم در معانیهای او
نشان پای او را من بگویم
دری از بر دنیا من بگویم
ریش و شمنانم با و صد تیر
بینت اولاد حیدر
پیشم دین بی دنیا زوشت
بر و از دین بی دنیا بگویم
حضور و ذوق من دیدار ماست
که بنایم شده فصل و فصل
تراپ معانی قیل و دقا
که هستم برای تسمی مسافر
از آن این منظر من کج گزشت

مراکنج معانی بنی کلید است	مکوین از حسد و باغیر است
مراکنج معانی به بنماست	امیر المومنین پیشو است
مراکنج معانی در ضمیمه است	را سرار خارج و در حیرت
مراکنج معانی بسبب کبر است	امیر المومنین دستگیر است
مراکنج معانی به جو عشقت	به جای کوفه و مصروف است
مراکنج معانی مرصفت است	که او نوری ز نور مصطفی است

اما علی بن ابی طالب

مراکنج معانی آن امام است	که او را حبیب اهل جان است
مراکنج معانی آن امیر است	که او جبار اکبر را ور است
مراکنج معانی جعفر است	که او باب علی احقر است
مراکنج معانی شاه داده است	خبا که قنبر شش امام داده است
مراکنج معانی جبر است	که هر دو کون پیش جبر است
مراکنج معانی نهج او شد	از آن گشت رمن وین گوشت
مراکنج معانی نهجش آمد	از و جان و دشمن گشتش آمد
مراکنج معانی او بداده	منم خاک ره آن شاه داده
شه من در حسد اسان چون است	همه ملک خراسان اکنین شد
شه من در حسد اسان چون	از و پیدا شده اسرارین
اما هم شتم و نقد محمد	رضای او بدو در دین است
همو بدسترة العین و لایت	با و همراه به کل عبادت
بدان تو کعبه مرقدش را	از آنکه هست محبوب تاجی
بقول مصطفی خجست فاش	چرا کردی تو ای ملعون فاش

ز کعبه یک مراتب وانی بند
 درون کعبه یافت هست
 محل کودک در آتشش
 مرا از زرع او اندر دوا
 بوقت کودکی مرغ خند سال
 و کر رفتن به بنیای برون
 بشا پورم ندید خود لاج
 مایل به کتب نقتیرم
 خواهر نامه با محبت ز نامه
 ترا معراج نامه پیش خواند
 ترا محبت نامه خون
 در بعد این کتب خواند
 بصلت نامه دان صلحانی
 زیلا حسم جهان در زرش
 کتب بسیار دارم که نخوانی
 را و ناجی شوی مسالک سی
 بدان کین منظر جان کباب
 یاد در جان من مقصود جان بین
 پاپین کجبه مقصود است
 پایان نوز حق را در معانی
 پایان نور او را در وجود

بگویم یک نتوانی گفتنش
 که او محبوب و مطلوب است
 بشا بها خوانده ام و نورها
 و کمر کشا که شایسته ترا
 بشهد بوده ام خوش و کمال
 ما بخت شایسته پورم و هم
 ز ایشان و ششم اسرار است
 ما بخت یک کتب کتب کردیم
 بشرح القلب من ره بری
 خواهر نامه ات خواند
 بشرح القلب دنیا خون
 که تا کرد و وجودت منصف
 ز لیل نامه ما و امنانی
 فلک از قدرش اندر کشاید
 ز او دنیا و عقبار ابدانی
 براه دیگران خود مالک است
 دو اسپار و دین حق او است
 بعین عین خود عین العیسان
 که او ملک و ملایک را پناست
 که نور او است نور جاودانی
 بشکرت که بکن او را سجودت

جو آدم نور حق را پیش خود دید
بعدل او را اشارت نمود و گوید
بکن عدل از ما خواهی و کرامت
بکن عدل از محبت مصطفای
بکن عدل از حکمت باطنی
بکن عدل و امین شود جهان تو
بکن عدل و کرم محبت خلق
بکن عدل کرم کریمت بانی
بکن عدل و کرم ای فخر آدم
بکن عدل و کرم نام یابی
بکن عدل و کرم کرم ترا جوی
بکن عدل و کرم در ملک دنیا
بکن عدل و کرم ای کجاست
بکن عدل و کرم راه یابی
بکن عدل و کرم جان پند
بکن عدل و کرم ای خدایا
بکن عدل و کرم کرم خدای
بکن عدل و کرم کریمت بانی
بکن عدل و کرم کرم خدای
بکن عدل و کرم تماشای
بکن عدل و کرم تازنده مابشی

۷۱
و در ابود کهنان نری و دید
که ای باب همه مردان نوی
و کرم پیش مابود و تراباد
علام و جا کرم آل عباسی
که علم عدل باشد خود چینی
که کتابی سعادت جاودان تو
که کتابی میان صفا و طاق
که این نازد بیت جاودانی
که کتابی میان عاقبتان هم
میان عاشقان کرم نامی
ز نشان جهان حسن و خوبی
که کتابی در باطن مابشی
که تا کرد و هم دنیا جویم
نری حسیب ات صد راه یابی
لوقت مرگ خود ایان شد
اگر داری تو بر این قضایا
که این باشد نشان و پند
کتاب ظلم و دیگر نحوای
نشان اولیای کرمیت
رذوق پیش کی از او کردی
میان اولیا و خنده مابشی

کمال علم و دانستن چنانست
 چنانسان که بتی علمت باشد
 چنانسان که بتی توپش باشد
 هر آنکس که دنیا خوشتر باشد
 هر آنکس که دنیا همیست
 هر آنکس که دنیا مار است
 هر آنکس که دنیا زهر است
 هر آنکس که دنیا آرزو
 هر آنکس که دنیا کام و شیر
 هر آنکس که دنیا شاد و گام
 هر آنکس که دنیا بکشد
 هر آنکس که دنیا بفرغ
 هر آنکس که دنیا خود و مقام
 هر آنکس که دنیا بر کزیت
 هر آنکس که دنیا پیشوا شد
 هر آنکس که دنیا فک باشد
 هر آنکس که دنیا صید باشد
 هر آنکس که دنیا دانه
 هر آنکس که دنیا ذکر شد
 هر آنکس که دنیا در گشت
 هر آنکس که دنیا چون گشت
 هر آنکس که دنیا گشتی

ولی در ذات اینان گشت
 میان مردمان جلالت نباشد
 تو من خوشتر از بر منی
 و را از قوم و من خوشتر باشد
 و را شیطان ملعون در گشت
 و خود عقبا هم بر او است
 تحقیق و یقین و نیش و گشت
 نباشد از خدای خویش گاه
 ما حسن را و دین حق بدست
 مقام آخرت بروی حرا
 و را کرده بر پریده و رید
 و را در عالم متدنی گشت
 فلک او را بگرد خود و گشت
 محمد با علی از وی جدا شد
 مرا و را دین حق کی گشت
 مرا و را گفت من قید باشد
 شیاطین خود را برام باشد
 برو از خبثت کی فکر شد
 و را صد دشمن بد و گشت
 و را تیغ جور سرش من گشت
 بروستی دنیا گشت باقی

هر آنکس که دنیا خود چیت
 هر آنکس که دنیا می نوبد
 هر آنکس که دنیا می چیت
 بر تو حب دنیا را جو مردان
 بر تو حب دنیا بی مردان
 بر تو یار کو سپدار زرم
 هر آنکو دین ندارد مردانیت
 مردای مرد دینم را وطن کن
 بر دای یار و با عطار نشین
 چو ملقین مایستی اندر شتی
 ترا عطار از اسپار کوید
 ترا عطار از فراترانی بند
 که تا محکم شود ایمان و یقین
 خود ایستی یقین تو یار ما
 بر دای اهل معنی حسرت کن
 بر دای یار و با و چون گرم کن
 بر دای یار سالک را و کن
 بر دای یار و خاک را و قن
 بر دای یار با و بنشین کن
 بر دای یار و ما و امانت کن
 اگر دانا نیابی اندرین راه

ما جز اصل حال و مهابت
 جو عیسی بر فلک بر کو که چیت
 به چارفت او را نیست
 بر جان کن از دل خود را بر جان
 تو اصل دانش دین چون موان
 بر دین باب معنی کن تو بازم
 میان عاشقان و با صفت
 پس آنکه با کتب ایم سخن
 که تا با بی بوقت مرگ ملقین
 و کر ز دین و ایمان شتی
 نه یا عین مهابت یار کوید
 بر و خود اعبت را کن تو
 شود جمله نهایت یقینیت
 درون جامه خود را بر ما
 بجام اهل معنی نهی کن
 پیای او تو عدل حشمت را
 تو این نیای دون از خود کن
 پس آنکه سرفراز ابرج را
 بجز و بر دای یار و کن
 پس آنکه با با یک بنشین کن
 سطر کت از حال اگاه

اگر در منزل و راه بی
 اگر و اما و هر جانبی
 اگر و اما ترا فکده از پای
 برو تو دانش دانا زین
 زو انشای دانه جفته
 زو انشای دانه کردی کم
 ترا چون آب زرم در چنان
 ز کعبه یاقوت مقصود
 مرا باشد که کعبه حال باشد
 ز بطایغ غره ناله صخره
 در آن بهره به مقصود طلب کن
 در آن مطلوب مجرم هویدا
 مرا با دوست بیت در معانی
 مرا با دوست این یادین هم
 مرا با دوست این عالی که بی
 اگر شخصی گوید دین من است
 ترا از بهر کشتن نافریند
 ترا از بهر دینش آفریند
 ترا این کمال نام کرد
 پس که رختند در وی نهی
 همه از جرمه هوش منشد

هر دو کون شک به پای
 بگیر یمن فلک تا ماهی
 سرت زفت وینا بهی حطایی
 زو انشای دانه خرد کن
 جو غوک تیر خورده در راه
 خوزدی یکدم از آب زرم
 وصال کعبه کیالی جوهر
 از انم مشتری کشته خورده
 که فی از در و من دنیا باشد
 که روح و بیت مقدس کرد
 ز مقصودم تو مطلق طلب کن
 ز نترنای پای و انوار بیت
 تو این اسپر در و معنی اجزای
 ظهور او شده عین البیت
 ترا که انست با او که نشینی
 بخوش فتوی داری که نیکو
 ز بهر وصل کردن است فرید
 ز بهر نیت خود پرورید
 میان سالکانت جام کرد
 که انسان و ملک خورده چو
 همه از جوی سیرا می کشند

همه پشته و سرشته و شمار
برونای ز کز نستان چرخ
ز کز دل برونای تو جان
مرا خوار روی لامک است
جهان خود پر ز انوار کجاست
ترا انوار جانان نیست
چو افتادی بدان کی ای
روان خانه را روشن کن
که تا از راه آید در است
ترا باشد در رفیق نیکان
ترا باید رفیق نیک

درین دنیای دون و دون
که تا کردی جو خوشی در آن
تو معرّفی تحقیقی بس مکان
که با کجا پیر ما و جی عیانت
ولیکن دیده تو مثل اعنیت
از ان فتادی اندر جاه پیشین
درون تش بحران در اسی
رفیق اندر و نستان به از خود
معنی ناست د او شیت و بیت
باین عالم تو باشی چون بیدان
که تا بانی ز انکشتن فصل

پایا بر تو خوانم از کلاش
پایا تا تو اسپرار کویم
ما سبادت نمایم راه کجاست
اگر این علم را خوانی ست کار
بیا و علم حقانی ز بر کن
بر تو علم عاشق کی درون
بر تو و وقت اسرار است
که تا بسینی که سرشان کنند
هر آنیک کن از جین و جیت

که تا بایی بوصل و تمکاش
میان خانه و بازاری کویم
بکن این علم حقانی تو تصدیق
ما و اصل شوی در عین دیوان
تو انبیا ن از علم حق خبر کن
که تا کردی جو مصفوری خدایین
درون کلبه عطارین شو
میان ویده بینایان
دو عالم را مثال دزه و سیه

ملائک با همه این عالم
 محمد هست محبوب خداوند
 همو باشد درین اسرار محرم
 تو یار یار را نشناختی
 تو یار یار و محبوب محمد
 تو شناس آنکه او اسرار دید
 تو شناس آنکه مقصود جنت
 تو شناس آنکه اورا حق می گوید
 تو شناس آنکه او دانا می آید
 تو شناس آنکه او در عین قدرت
 تو شناس آنکه او در عین پادشاهیست
 تو شناس آنکه او پدید است
 تو شناس آنکه او باب الجنات
 تو شناس آنکه او با جمیع بود
 تو شناس آنکه او مار الفین
 تو شناس آنکه او پسر است
 که بود آنکه محمد گفت بخش
 ما بن تو به باد پسر را گفت
 همو پسر دار باشد اولیا را
 اگر خواهی که دانی بشوایت
 لا میر المومنین حیدر و لیم

طفیل مصطفی اند یک آدم
 همو بودست مطلوب افند
 همون باشد بهار یار بهدم
 از ان ایمان و دین در خستی
 بدان که کردی در غمتی نمود
 میان او لیا دیدار و بیت
 معین رهبر این کار و است
 محمد بعد خویشش او و صحنه
 تو شناس آنکه او بینا را
 همه کلماتی حسنی و بحسنت
 همو مولای خود را او نیست
 همو مولای خود را بعد خود
 بشهرستان احمد چون جنت
 که او جان کا جی خسته بود
 نقیض از گفت شاه سبک گفت
 درون فی غنیه او جنت
 محل نزع کو پدید او و نازل
 ذکر او را پسر و سر و کلفت
 همو دیدار شد این را
 که بگویم با دانی مقتداست
 محمد خضر آدم شد نیم

امیر المومنین اسم وی آمد
امیر المومنین باشد امام

ز بهر دیگران این خود کی آمد
که مهر دوست و استیج بیاغم

الناس والقبائل

امیر المومنین نوزده است
امیر المومنین است فضل ام
امیر المومنین روح و روح
امیر المومنین دانا می سر
امیر المومنین میدانگه است
امیر المومنین دروشن است
امیر المومنین است عظم
امیر المومنین در هر مانی
امیر المومنین بحر ولایت
امیر المومنین راه طریقت
امیر المومنین شیر عیانت
امیر المومنین راه طریقت
امیر المومنین بامانیت
امیر المومنین بحر عیانت
امیر المومنین بنشینان
امیر المومنین است تا پایان
امیر المومنین قمار آمد
امیر المومنین در حکم محکم

دیگر و نطق و غیر مصطفی
امیر المومنین است عدل آدم
معنی نطق کشته در زمانم
امیر المومنین در جان بیو
مرا در کل است تها بیست
درین عالم رحیم پیش آمد
امیر المومنین است خود حکم
امیر المومنین در هر مکانی
امیر المومنین جاهل است
امیر المومنین بحر عیانت
امیر المومنین کان سجاد
امیر المومنین شریعت
امیر المومنین بحر عیانت
امیر المومنین سبز عیانت
امیر المومنین چون شیران
امیر المومنین است لعل تون
امیر المومنین جبار آمد
امیر المومنین بار و همدم

امیرالمومنین را توجیهی ز بعضش راه و دوزخ پیشگیری نزدست اندک زنده گشت درین ترا کردین و ایمان با بختیست	که محبتش را میان جان نشانی ز بخش در ولای المومنین نخاندی تو مکر را بخت با سنین ز بخش نخی در دین عطا
درین عالم بسی من راه دیدم بغیر راه او کان راحت نواند وقت را سی ساختی برودر مدرسه تو علم حق خوان	همه این راه را در جاوه دیدم و کر با جمله مکروهات محبت که از در پس معانی باز پستی ز یقینری مدیه معنی تو آن
بقران وقت ترک آن کی حلا بیشم حیله شرعی میاور ترا حیل است ورود و حال حقین	ترا این خدمت منصب است بیش من باشد حیل ماور از آن کندیده گشتی همو کسین

مرا با حال یا کان کار باشد مرا با اهل معنی و ذوق باشد مرا با اهل عرفان راز باشد مرا با اهل وحدت گفت و گو	که در یابی هم انوار باشد که از عشقتش در دوشم شود که از ذوقش در دوشم نماند که گفت دیگر انم بهجو نبویست
مرا از بحر عشق یک دست مرا هر دو جهان بر شل موت مرا کار و کرد در پیش است میقدمانده ام در دست خفال	که بیشم بجز نادان چون نبویست با تش نورش اینم که موت که عالم مرد و چشم من هست چکان وقتی بدر و اید مر حال
مرا از فردایشان در دنیا بد	زمانه دایم گشت خاید

خداوند ابجد و مضمت

بجی رحمت و حیان عدلت

۲۰ المصاحف

بجی جمله محسوبان درگاه

بجی جمله مطلوبان درگاه

بجی اسبیا و اولیایت

بجی اضیاء الیقایت

بجی حق توای پادشاه

بجی پسر اسرار است آمل

بجی جمله مستران دکلمت

بجی بیداری کداری و ترقیت

بجی جمله کروبیانیت

بجی فضل جمله روحانیانیت

بجی آتش شوق کزین

بجی حالت دوق نیکان

بجی سوز جان پستمنان

بجی دیدنای درخشان

بجی آن تیسمان زرد و

بجی آن اسیران کمون سار

بجی آنکه در پیش تو قرب

بجی آنکه هست در دین بصلب

بجی عاشقان مست اسرار

بجی عارفان سپینه افکار

بجی خاک و آب باد و پیش

بجی آنکه خواندی توند آتش

بجی جام وصل و افتاد

بجی ذکر و اورا دنهانت

بجی آن شهیدان کفن تر

بجی آن تیسیم دین پرور

بجی آن شجاء پسر ولایت

بجی آنکه داد می شش عطایت

بجی آنکه اورا آوریدی

بجی میان یح و ما آتش پریدی

بجی آنکه چون منصورت

بجی آنکه او مست پتیت

بجی آدم و نوح و سلیمان

بجی شیت مابوسی عمران

بجی خضر و الیاس بن سغوب

بجی از میا با هم و الیوب

بجی دانیال دریش کجی

بجی عیسی و اسحاق و عیسی

بختی یوسف جرسین و الکفل
 بختی یونس ابراهیم و احمد
 بختی اولیای مقدم
 بختی مصطفی و الیاسین
 بختی جمله فرزندان کشت
 بختی فیروان آل حیدر
 بختی حیدر و شیر و شیر
 بختی مایه و درمای حیت
 بختی کاظم آن کج کل
 بختی آن تقی جون مایه صوم
 بختی عسکری تلج ایمان
 بختی نود و پیمان قنبر
 بختی بصری ملک بدینار
 بختی آن حبیب اعجم
 بختی عتبه بنیخ فیصله
 بختی شاه ابراهیم اوم
 بختی شیخ دین النوانی
 بختی عبداللہ شیخ مبارک
 بختی داود طاسی و حارث
 بختی محمد سهل معروف علم
 بختی میره محمود لا لا

بختی یوسف و زکریا نقل
 بختی آن شعیب یک بی
 بختی انبیای دیده پریم
 بختی مرتضی آن نورعلیقین
 بختی عابدان خاک هوش
 بختی جانشینان پسر
 بختی دیده عابد نشیب
 بختی صادق آن نور تحقیق
 بختی آن ضا کان توکل
 بختی آن نقی کشته مطلوب
 بختی مدی آن مادی و بزرگ
 بختی مایه و عمار و شتر
 بختی آن محمد و اسح کار
 بختی خالد سک و لیم
 بختی رابع نور نصیر
 بختی خانی آن شیخ مکرم
 بختی بایزید و شفیق آن شیخ علی
 بختی اکبر کبرفت او تبارک
 بختی احمد حرب و دو و دشت
 بختی سبک و بد او و بد اسم
 بختی کاتم صسم آن سیر والا

بختی پیری فتح مرسل
 بختی نوزاد و خرد وید
 بختی شهبازی و مجد بغداد
 بختی شیخ دین منصور غار
 بختی مردی احمد صم
 بختی آن محمد بحر و رع
 بختی یوسف اسباط و عیو
 بختی شیخ پوششی و ذوق
 بختی فضل دین بابش و بنو
 بختی شیخ علی حربانی
 بختی شیخ عبدالعزیز
 بختی سیر حاجات و کیم
 بختی شاه سرتان افان
 بختی شیخ محمد انجیری
 بختی شیخ دشت خاویز
 بختی خالاش عطار پیکین
 بختی کعبه و بطحا و زرم
 که اهل طلم را ده صفای
 و یار حمی مد به یارب و اوق
 و کر اهل معانی را حصو
 و کر دست عد و کوتاه کردا

شیخ احمد خوری افاضل
 سخی معاد ان بیخ خرقه
 یوسف بن حسین باخ خدا
 بنگاون و مقصاران تجر
 شیخ ماجنید ان مستفایم
 بابرا ابریم و قی با عظیم
 سمنون مجب و شیخ ایوب
 بختی مرتش ان کر زراق
 بختی حمزه طو سے و سب
 بختی محمد بسروق جانی
 بختی شیخ مرشد کوست
 که او بوده باین عالم نسیم
 که نام مصوری بوده بر طوق
 که او را بوده انفا پس کسری
 که او را بوده کم کامرانی
 بختی زنی روان به او این دین
 بختی سجده گاه باب آدم
 و یار پرنشینی تاج بلاسی
 که تا کرد و دل در پیش نیکو
 مد به ماطاحتش باشد جو نوری
 مد به ویشی و هسترم شاه کردا

جو درویشی و فقر شد مسلم
 و کز اهل و عیال و حسیال کالم
 و کز این بنده را کجی و قصوری
 و کز از خلق دوری و ذوق ادم
 و کز از خلق دارم من نفوری
 و کز از من کینه بسیار آمد
 خداوند ادم از او کردان
 خداوند اکنه بسیار دادم
 قلم در کش درین طرما کفر
 خداوند اتر از سید حکومت
 خداوند ابسی من در دهم
 خداوند امرا و دنیا زبون کرد
 خداوند ازین گویم و بکن
 خداوند ابلا بسیار دیدم
 محل آن شده کار او بشیم
 خداوند انباشت حال انا
 تو جان تو می قال و تو می روح
 هر آنکس را که خواهی کن بد
 هر آنکس را که تو خود ما جان
 هر آنکس را که تو با او نباشی
 خداوند اتوی در مان دوم

زخم بر کانیات اعدا مسلم
 تو شان جمعیتی ده در صالم
 خداوند ابد به با خود صبری
 ز این دوری بخود بشن و دارم
 نذارم من با شین بشن و دارم
 ولیکن عفو تو ام یار آمد
 بعدل خود تنم رشت و کردان
 ولیکن جمله را اتر دارم
 که غرق اندرین دریای علم
 که و صفت را اندام خداوند
 درین دنیای دوزخ کس نشنم
 ز کوی عاشقان تو برون کرد
 بکوی عاشقانم خود و برون کن
 درین کومین بجا بسیار دیدم
 میان سالکان استماد بشیم
 خداوند انباشت قال فی تو
 ز تو کردان شده کشتی نوح
 ز ملک عاقبت صبر ما کس
 ز خواب غفلتش سید ارمانی
 سهر دو ملک دنیا کشتی
 بر جنت سنج کردان و می دوم

خداوند امر مقصود و نیت
 خداوند امر در علم عالم
 خداوند اتوی حلال کل
 خداوند از تو خواهم اسمی
 خداوند اگر حسه اهل عالم
 مرا حشر تو نباشد یا بگویم
 بجز احد که عطا رفعت
 خداوند ابا و فضل و کرم
 خداوند از تو انعام خواهم
 خداوند امر از زن پاک کن
 خداوند اگر طاقت ندارم
 تمام اولیا از وی گذشتند
 خداوند از تو انیم مراد است
 خداوند ای پشیت سبیل شد
 خداوند مرا عتقا هم از تو
 خداوند ازین دریای چویت
 مرا از کبر خودت شنبی بس
 اگر بدی تو از خورشید نورم
 خداوند اتوا محمد بن قسیم
 خداوند اندات پاک حیدر
 خداوند امراده اسیمانی

که زو ام علم شرعی در یکین
 تو این اسپر اینیام عیان
 نه تو بابت مرا دیدار اصل
 که حل مشکلات این جهانی
 بسوی دیگران دارم محبت
 ز دین مصطفی هستم مکرم
 شده در ملک معنی چون ایت
 برو علم معانی خوانم دم کن
 زخم عافیت صد جا خواهم
 رفضل خوشتن اینم عطا کن
 تو کردانی ازین و خشت خلام
 که تا ز مکر این بکاره رشتند
 که ازادی و منتهی ام عباد
 که کار این چنین میکنی شید
 بدیهه تا کردوم این حال بیک
 بدیهه که قطره تا آرام شود
 ز دیار و خانه ات یک مرهمی بس
 برو ماه معانی خود بطورم
 که تا دنیا و دین کرد و مطیع
 بکن این جیس و حاجت منور
 یکجای عافیت بد هم مکانی

که این روز عسکری
 خداوند ایران سپاسی
 خداوند از تو خواست
 خلاصی ده ازین ظلمت و تاریکی
 خداوند درین محنت فرم
 خداوند مرا انعام دادی
 خداوند ترا حکم حاکم
 خداوند ترا تو گفتیم عطا
 خداوند مرا نظری بگو
 خداوند مرا تو ام این نظر
 خداوند تو میدانی که عطا
 خداوند انیم رزاق و سالک
 خداوند بدین مصطفایم
 خداوند البتہ زردان
 خداوند او عابدین ندیم
 شفاعت خواه من در روز محشر
 مناجاتم بنام مرتضی استم

طاعت صرف سازم همچو
 شرا بیده که تا کردم منو
 که از ظلمت شدم مثل کاهی
 که تا یابم ز تو نور لب را
 نیستیهای خود گلی برم
 زنجیر جبرتم صد جام دای
 از انم شاعری سحری حلا
 که او را و ملائیک در سماء
 که مقصود همه این است
 نظام ملک عالم را بنای
 ز رفعت یک قدم بی راه
 نکردم بحث خزان بکای
 بایسار علی مرتضایم
 کینه بندہ را بخش جو بود
 شفیع او بود و رستم
 علی مرتضی است با و شیخ
 که او بود میان اولیاستم

درود بر امام علی و اهل بیت

سخننا دارم از پیر معانی
 بکشتار عجایب در بریدم
 درین معنی مرا حال نیست

ولی موقوف کرد نام انی
 از مقصود صد معنی بلیدم
 که در کفار من ضرر نیست

یکی روزی مرا یک مشک بود
بجود گفتم که این مشک کمال
روان سوی ملک خانه دوم
کبتار از یکدگر گشت دم
ما بخر گشت آن مشک حل
بشد کلی هب حل مشکاتم
نظر در روی دیگر کردم
عجب سری در و معلوم کردم
جنبین بود حکیم روح فرای
سعیاری لیسری ملک شکر
سعیاری که از مذکور است
بغایت در کمال علم و دان
تمام علم عیاری و مری
بر و در و کرم و علم
سعد شایان بایشان گزری
بسی در ملک عالم گزری
نبوک نیزه تنها چاک کرد
بسی خورند مال پشیمان
یکی پری واپس تادمی کرد
بسیاری و مری بود شور
هر آنکس که بعالم سوار

که در آن مشک علم حاصل بود
کنم خون مست شکم لکن تل
بر بعد ساعتی در روی رسیدم
کلید علم را در روی سادم
نماند اندر معانی هیچ مهمل
از آن معنی جلید آب حیاتم
از و یک شربت دیگر خوردم
که خود را از جهان محو کردم
مگر در ملک سری بودن بیای
که در رفتار بر جی بردن است
تمام ملک بدیدار است
عجایب نامشان در آستان
بکل اینست بوددی لری
ر بوده کوی از میدان
که ایشان بهر شایان گزری
ساجد نامی عالم دیگر کرد
بسی مردم بزرگ چاک کردند
بسی بر دهن تاج جمعیان
بد ایشان که بهشت بودی
ولیکن این جت این بود و نور
ما بخر زیر مرکب تو است

هر انکس کوز دنیا می شود
 هر انکس کو برکت حیدر است
 هر انکس کو بخلوتی زندوست
 هر انکس کو شود مرد مخلوق
 کمال خدمت مخلوق حقیقت
 هر انکس کو سری اسد برش
 و گزین سر و دگر پستیابی
 اگر تو مرد هستی ای برادر
 هر انکس کو در مخلوق اند
 برویش حق و دان باب محمد
 من از باب نبی در میاستم
 بیجاری ریو دم کوی حیدر
 مکن از پر عیارت فراموش
 بسی فتنه از و در دین بر شد
 در آن عصر او دومیترین بود
 و رفعت نبود و دانش و دین
 بید کردی چیکو شیطان
 زبان بگری و سبزی ناری
 فیهان ترک و کرد و خشنام
 زبان از کی با لفظ قلماق
 زبان اهل حسین و ملک سیم

شود این بهمت امید است
 مانع گردش در زیر است
 شود این بهمت و الای است
 نبالذی طعوش جان بون
 نیای بر خالق چون صفیست
 خدا دارد مرا و را و ریش
 بهر دو کون خود غمت نیایی
 چرا کردی بگردان چشمان
 خدا او را ازین در زود راند
 کزین در نور سینی مثل چهر
 ولی آن در بر روی غیر استم
 زمیذ ان سخن کو مرد کتید
 که او بذر در جهان خود و کتید
 بکیشت در ویش آن سدا
 سالی و د و ساحت پیشین بود
 ولیکن یک مید است اوین
 نیکو پس در جهان این سخن
 زبان هند و می پیش و باری
 زبان فارسی اعاب غل هم
 همه دانسته بود اتمالی باقی
 همه دانسته بود و کتید و

با محو

و رادر علم عیاری کتبها
بعیاران عالم خنده گری
مندان نفس بر خود بر دستش
بروز و شب پیش خلد آموز
یکی روزی بسم در مکر عالم
گفت آن پیرایش کن بالان
چو من در ملک عالم نیستی عیار
جو عجب و نخت آمد در دماش
کران روغن بسوزد همچو خوش
یک گشت زیارانش که ای پیر
که او گفت جو عیاران بعد او
بلک این جهان مشهور شد
ز میدان نشان بر دست خلق این
هم ایشان تاج کین بر بود
هم ایشان قلعه را بل کردند
جو پیشیند این سخن ان عیار
بعالم مثل من عیار نمود
روم از بهر عیار عیار بود
بطهران بعد از ان کمن
بعیاران هم من بار خود را
بعیاری به بنده مایه نشانی

همه در پیش گفته او شبها
بطهران سر جاید گری
که در این علم بودن یایتش
تمام خلق از ایشان جگر سوز
همی گفتن سخن از دود ادم
بعیاری بستی بر دوش طان
همه شایان مرا باشد خرد
یکی روغن بریزد در دماش
بر آید از دماش خود و دوش
ز عیاری شنیدم من بشکیر
مذار در همه عالم کسی یاد
که کس این علم از ایشان نشاند
که شطت پیش ایشان مثل گویا
هم ایشان نخت و قیاس نمود
هم ایشان خاک عیاری کشید
بگفتا من نیم چون نقش دوا
بطهراری من طهرار نمود
کمن ز جان عیارانش بداد
که در ملک هر یار و نیکو
که تا ایشان بدانند کار خود را
کمن ویرانه من خود جای ایشان

بیار بی پیدایشان بیارم
باشان آن کنم که گریه بکنش
درین بودند که سلطان گفت
بروان شد پیشش و گفتش
بگفت صد تن از مال بغداد
درین عالم بیاری نیتان
بیار بی کسی که نه بیایم
بگفت و اجازت دادش
بگفت ای برک ملک ایران
بجان بازیم سر در پیش بایت
ز تو دوری نخواهم چو
ترا تنها مانم اندین راه
بگفت پیر تنگ کارم فتاد
به تنهای کنم این کار در راه
بنیام من نمی نباشد
بخود این راه را خواهم برید
ز یاران یک نفر را کرده ام
وداعی کرد و بایران رسید
به بیت یار من شبید هر دو
بگفت ای تو ما را نور دین
تمامیت و صحت بگفت

تمام ملکشان ز جوهر کارم
ز ایشان من برم هم غفلت هم
پیش آن ظهیر ملک پیدا
ز طران را آن بغداد و ماش
بیارم نزد تو ای شاه داد
برم خود ملک شاهان و جانشان
بایتان در دم صند غلام
ز عیاران خود رسید پیش
که ندیدم پیشت نه سحر و
عطا دایم ما خود هر مایه
دگر اندازی مرا در غل و بند
ز حال و کار تو بستم آگاه
ز عیاری من صد بارم
که بعد از من بگویند در همه
بصید من دگر دانی باشد
بخود این راه را خواهم برید
که تا باشد ز یار من آگاه
بگفت خود مرا بودید محرم
که تا ایم ازین راه نرسد و یرو
ز خودی جلد ما را برورید
و سر از تاج پستان

بغیر از ذکر خلقت ما مکویم
بغیر آنکه گویمیت دعا سی
روان شدیشخ نشان یکدی
بسوی ملک بغداد و اوران
دران ره کیشید و اوران چون
بیک میلی ز بغداد او بیاود
توانچا مابشش و شهر سیری
بطور روپتسای شهر کردم
بطور روپتسای یکجای
و که آورده بدیک بزجای
بسوی شهرین کو چون آمد
جود وانه بدیدان مردیار
بدروانه رسید و درون شد
بقصد یر خدا تن در قضا
هر آنکواز قضا کردن تاب
بقصد یر خدا جمعی حرفان
ابیش بودند عیار آن نبود
پیکدی که ز احوالات عالم
مقررید که هر سترین یکی
دران روز که عیار چنان
دیدان آن سترین را بجا ملازم

بغیر خاک بابت مانجویم
ز دست باجه ایچین نمای
ز من بشنو که در معنی رسیدی
بریر من عیاری نهان شد
که تا در ملک بغداد او در رفت
کمقا ایضیت تنیک استیار
کنم تا خود از و بنیم خبری
که کیش نشا سدم که حج مردم
بیاورد و سوار به نشا سدم
بگردن خود بپیش یکدی
مرا و را آن نزدیک از و نشان
کمقا تخت دارد و برج و دیوار
بقصد یر خدا او خود بون شد
بجکم و قضا اش را رضاده
بجنت او معین جانیاید
همی رفتند ایشان سخیان
بیکجا جمع بر و پستور شداد
همی گفتند خود از پیش از کم
بیارند نعمتی از خوان میسر
باید پیش در وانه یکانی
که حکمی ایچین سترین جادم

باین کوجه سیر و او یک دریا
 بکفای برادر تو خسر مرا
 بکفای رفود روی مرد ابله
 بکفای من موزن بشم اینجا
 معطل خود کن مار در کوی
 خرفه در اسپر دو خود را
 یکی عیار پیش راه افوت
 که از بهر جدا فریاد من رس
 غریب دستمند و راز و کار
 ز من بشنو که گویم حال در
 یکی دکان صراف کفایم
 مراد کنج او خود راه باشد
 جواهرهای او ساز نمکها
 من آن تاجش بصدوق نهادم
 رسیدم من باین موضع کتی
 یگان جامی ز دست شه جیدم
 فتادار دست من صدوق هر
 اگر صدوق من از بهر رای
 در کار ننده مایشم من علا
 هر چه حکم من مای خنایم
 اگر صدوق من در حبه ماند

که تا کیری زبت را بهجو بیجا
 دمی از بهر حق میسر اینجا
 کتک کسیری زبت را بهجو
 درین مجده میجو بهسم اسما
 روان نزد من امی حال خود
 بسوی کوی بزغال دوان شد
 گرفت آن دهن در انجالت
 که بهیستم من دین ملک تو کی
 درین سلامت کمال خود گرفتار
 بدر آید دل تو بر من اینجا
 و در سلطان این ملک عظیم
 به پیش ساه مار اجاه باشد
 کنم تر باج او بر چین یکجا
 بزیر سیه اش طوقی نهادم
 ملا بر جان من اندرستی
 که من ز بهر ملاهی زان ندیدم
 درین جاده ای برادر برادر
 دو صد دنیا رختی شت ماری
 بجان خود نیوشم من شام
 سپر کو تو باشد جو خنایم
 مرادینا و دین شک نماید

جوشیند این سخن عیار اوان
بفرست کنج شده از وی یاریم
همه احوال عالم باز دایم
هر ازاوی بی یک شود کار
بجان دول بستم ای برادر
نگیرم از تو من خود هیچ انعام
مر اید جو تو مایری در افاق
بایری تو ام باشد بدو
گشید از تن تمام جاکم
جو اندر جابه رفت آن مرد لاؤ
روان شد سوخی عیار آن کبر
جو عیار آن بسم اندر رسید
روان گشتند و رفتند از آن
جو اندر یک رسید او خوش
بکفتا بستم عیار همیست
درین چه کار تو اکنون هست
تو خلقی سالها افکند در غایب
زهر پروان چاکبندی
محل خلقان ز تو ناشد و گشت
ز بس که شعبده کردی افلاک
زهر که داغما بر جان خلقان

۱۵۱
بکفتا بستم من کنج پنهان
بیشتر روم با او پیایم
من این تاج مرضی را بایم
که او باشد درین ملک هوادار
بر ارم از جبت صندوق
که داری در مقام حضرت کام
که تا خلقان مرا کردند مشتاق
که خلق نیک داری کل نیای
در و ن جابه دهنش را
گرفت آن جامهاش ز پرده
که کرده بدو را در خاک بر
همه اسپاب خود را نه بدو
رو بار یک گشت آن چه
بر آمد از دور و نشاء تجرید
که جای چنین زیر یکست
که این چه بر تو چون فطرت
ما جبر او قنای درین
ما جبر ویش او روی کند
از آن در چنین طاعت
بگشت افلاک و افکندت
نهادی او قنای خود ما برسان

ز بس که ناله بیدل شنیدی
ز بس که کردی دهم را حرا
ز بس که در سیاه راه کردی
ز بس که جابر مردم کشیدی
ز بس که خلق را بازی بادی
ز بس که در جهان چاهان
ماجر زیر ماری ننگ و مخم
هر آن چیزی که کار عاقل است
در دکن انچه گشتی اندین کو
با حسن آن کسی که زجر کرد
هر آنکس که گرفت ریدن
هر آنکس که وجود خویش در
هر آنکس که ندارد در و ایمان
هر آنکس که ازین نمی خیزد
هر آنکس که یابی منتین است
هر آنکس که درین کو یار شد
هر آنکس که دل دانا ندارد
هر آنکس که برید از اهل دنیا
هر آنکس که ز دنیا کرد تفر
هر آنکس که ندارد در و جان
هر آنکس که وجود خویش در

مکردی حستم تا آخر بدیدی
با حسن او قنادی در محبت
رسیدی در سیاه بی که مکردی
با حسن با تو کردی انچه بدیدی
با حسن نام خود بازی بادی
تو با حسنم نهادی و بدیدی
بتو یک قابلی ماندستی فی روح
سبب آورد و صد لونی ز خود داد
که گفت با تو آن استیاد و مک
بهر دو کون خود بی قدر کرد
در و ن جابه او پختن شد
بیالاید وجود او و صد درو
نباشد او یعنی از کرمان
بدریای حقایق او کما فیت
بتقوی قطب رب العالمین
در و ن دیده او دیدار شد
میان اهل معنی جان ندارد
نهاد او پای خود در ملک عقی
طباب معصیت میداند که بر
ندارد از وجود خویش و پا
قبای زندگی خویش در و ن

برانکس که ره عشق دست
 برانکس کو بخت پیوند دارد
 برانکس کو دنیا میل دارد
 برانکس کو بدل دارد و دوست
 برانکس کو درین دنیا خود
 برانکس کو زور و دم که باقی نیست
 برانکس کو درین عالم خبر نیست
 برانکس کو دلی را نشان کرد
 برانکس کو سپا زده دل را
 برانکس کو بد و نیشی خاک کرد
 برانکس کو بد و قدر و روش
 برانکس کو طریقت را نداند
 بدانش تو را مردود دنیا
 باو درکش تو خطر و ستم
 باو درکش تو خط معصیت
 باو درکش تو خط بی نوازی
 باو درکش تو خط آنچه که نتم
 مرا با ابل معنی را زبانش
 مرا با ابل معنی وصل باشد
 مرا با ابل معنی خلوتی شد
 مرا با ابل معنی کج باشد

شریعت را او توفیق داشت
 را در بخت دارد
 ماحبت را او بسی داد و دل دارد
 ندارد او کبیل او یار جا
 نباشد بهمت و الای است
 ز دار و خانه و حدت نهی است
 درخت عقی و این شمر است
 وجود خویش را در امان کرد
 ندارد در مقام قرب هیچ جا
 مایل بخی آن جا بل صفا کرد
 بد و نیش می رود از کافران
 جهالت را از پیش خود براند
 ندارد در میان اولیا
 که او بیرون شده از ملک
 که امنیت و حقیقت معنی
 اگر درخت تو همراه ماست
 بایشان من در نمی ستم
 مرا این در خوابت را باشد
 ز غیب را و مرا صد باشد
 در آن خلوت نغمه مفرقی شد
 همه ملک و ملک اختیار باشد

مرابا اهل معنی بروه باریست
هر انکس کوز قرآن با نصیبت
هر انکس که دولت یابند
هر انکس که بابا است باریست
هر انکس که ملک دل حراست
هر انکس که در منظر شبست
هر انکس که دید دیدست
هر انکس که برین چید چو
هر انکس کوز فیض ان جودست
هر انکس کوز منظر مبرهست
هر انکس کوز منظر و عطار
هر انکس که غولی از ان
هر انکس که بخت یزیدست
هر انکس کوز منظر و دی
مرابا اهل معنی ذکر باریست
مرابا اهل معنی عالم داود
مرابا اهل معنی کار باشد
مرابا اهل معنی سر جاست
مرابا اهل معنی وصل باشد
مرابا اهل معنی کشف معنیست
مرابا اهل معنی غیر حقست

ترا خود این جهان در پرده باریست
در این منظر من خود حلیست
حقاش کلبه عطار باشد
وراد من طلعت روستاست
ورابو میانی اصلا انست
بصورت اندرین نیا جوست
چو مضور او هست توحید باشد
شود او در درون عینست
زبان منظر ما او مژدهست
وراصید ولایت در گشت
نهاد او بر سر خود تاج اسر
بکفار تقلد در کهن شد
در امان کندش آخرت
بوقت مرک ادایان نیاید
که ان ذکر مبعنی پای داورست
ز کوشش نیتی انعام او
که به ششم صورتی مردار باشد
رموز کوشش مار ایناست
که این وصل کن از وصل کند
نه قسری وار میل چاه دینست
رضوت چون که شتی راه تقویت

مرابا اهل معنی یک بار نیست
مرابا اهل معنی شکر نیست
مرابا اهل معنی علم است
مرابا اهل معنی راه نیست
مرابا اهل معنی در طریقت
مرابا اهل معنی در قیوت
مرابا اهل معنی در حقیقت
دوای بردار ای جان نیست
دوای بردار ای احوال نانی
دوای بردار مایک شوی تو
دوای بردار تا تو وصل مایی
دوای بردار چون حیدر حقیق
دوای بردار چون منصورید
دوای بردار ای یک تو معنی
دوای بردار تا آگاه کردی
دوای بردار و بینانی نامه
دوای بردار و چون از ان الحق
دوای بردار اندر خود مائی
دوای بردار ای در پس مانده
دوای بردار و با جان نشناختی
دوای بردار چون احمد صابین

از ان این صورت و معنی نماز
که این سر ظاهر آن شک نیست
کز ان اسم این منتهی است
که آن اهل طریقت را چو در
بود پی در در ان حقیقت
بود بیانی و حق را و نبوت
یکی باشد خدا اندر شریعت
که تا واحد بخواند پیش نیست
اگر داری ز کیتائی نشانی
ز سپر واحدی کیاشوی تو
بدر بای حقیقی غسل مایی
که تا در کشف مایی تو نبوت
سمان در خواب غفلت کردید
ز سپر قل هو الله کوی معنی
بالا محو الا الله کردی
بشواز دیدن گمراهگاه
اگر و افت شدی از مطلق
که چون کیاشوی تو خود مایی
چو شیطان گشته از درگاه اندر
چو حیدر با محمد در مبتاستو
که تا کردی چو حیدر تو خدا بین

دوئی بردار سپر پوش منی
دوئی بردار تا تو نور کردی
دوئی بردار اندر عین منی
دوئی بردار ای غم پیشین
دوئی بردار ای در جابانه
دوئی بردار تا تو راه پایی
دوئی بردار تا آگاه کردی
دوئی بردار چون عطار پیش
دوئی بردار ای مرد دوشی
دوئی بردار و مکر و ظلم پیش
دوئی بردار سپر گردان ای
دوئی گشته بدینا مخفانه
دوین درویر سپر گردان
دوین را سوی جسد رسد

که تا واقف شوی اگر سپری
بیایکی بهتر از صد خور کردی
جوابه شریع محکم دار تقوی
نبه این هم رسم منی رشت
درین راه خدا کمره مانده
خجور شیدی شوی در تاهالی
درین ره واقف اندر گری
و گرنه می زنی بزخوشتن غیش
کیا یابی تو هرگز سوختی
و گرنه راه دوزخ گیر پیش
دوئی مرد و دباست دینت تو
ور اخو پیش حقین حلاج
بعقی کردش در بند علما
در آتنا صورت آمد نبود

دوین با قهاری سپرد
دوین را صورت منی
دوین رختنم کنایه نرود
دوین مانده درین دورا
دوین در فکر این دورا
دوین را یک نظر در راه نبود

جمله صورت ما و هم و مرد
که رختنم واحدی از ایشان
کل این رختنم را هرگز نبوید
که امین راه باشد خجور
از ان از نزد الا آمد مانده
رزه واحدی کاه نبود

دوین را کمال جاوید
دوین را چمن نیاید و هوس
دوین را دوده دنیا آتشها
دوین را هست دنیا نیست
دوین را لقمه دنیا کلویه
دوین را خوردن دنیا کموت
دوین را راه منترل دور
دوین را راه کیت عالمی
دوین کشته است سرگردان
بحریت مرده او باد و صد
دوین را تو کموی سپهر الهی
دوین را تو ممکن محرم در
دوین را تو مدان انسان
دوین را تو ممکن سر راه جود
دوین را میل بر آزار شد
دوین را ای جهان کرده خویش
دوین برادرش از موت
دوین را هست دنیا ملک جود
دوین را حیف دنیا نیست
دوین را هیچ ذوق نبود
تو میدانی که بر چه نیست

فراموشش شده عقبت
که آن باشد پیش کدورت
که دنیا پیش او شد رخت
بیک بنیان همه مرا درخت
ازین لقمه تو کرباکی کلویه
دوای او بدست پوزعوست
نه او را دیده پر نور باشد
پوش طیلان از دونه کشته را
دوین را زود اندازند چنان
که او را نیست راوی ازین راه
دگر گوی و هر پر خون کواهی
که او را محرمست در شغل
که او را هست بغض اهل یار
اگر داری فی کاه با خود
حد از آن لعین بسینار
شده او هم رستنی او جای
که تا یک بین شوی در عین
بعقا استن باشد هیچ امید
ازین خیمه مرا و ابره سیر
کران را که حب فتن نبود
همه نیست و کرمات و

تو میل این دوشی داری بد
ز یکتای شوی تو عین جبه
تو باشی آفتاب بر این طاق
اگر داری حسیب از ملک معنی
که اهل دل خبر از بود دارد
جهان در پیش اهل جهالت
جهان داری مکان کا بلایان
جهان داری حسیب از ملک معنی
همه کار جهان از ان هست
بدون کن ترک دنیا و ایم
هر کامی که در دنیا سراندی
ماندنی ما ابد در جهل ظلمت
بفهم حال دین دار برت
ولیکن کوهرم را گوش نماند
برودر گوش کن این در
جمع اولیا بخت بهرت
از ان کسیری که افتادگی به
شنو اسرار و این قطره را
منظر کفایت اسرار دریا
در از ان درویش جهانی
ولایت را درون سحر بیایی

لکن تو ترک این دوشی کتیا
درین جهت تو باشی دین جبه
تو باشی خود غمای حسیب کفایت
منزل بر اهل دل رنن طغنی
همه ملک جهان با بود دارد
سکندم اصل آن خانه خراپ
در بودن مقام جا بلایان
بر دما معدن شد او و نرد
از ان کش میل بر و دریا
ازین ظلمت کن خود را جدا
یکی و استیگی پشت ماندی
خواهی یافت از حق جوئی رت
بفهم کوهرم را گوش نماند
سما غش اول با پوشش نماند
که تا غش کمال کرد در وجه عطار
که تا ای قطره سوزنی بهرت
همی که یاد جا و دانه
رسان لاف یکتای زن ابا
مدینه شهر احمد بود و کلا
قطاره کن ولایت را زانی
اگر زین منظر من بهر پای

مدان این مطلب هم را ملک
که از مادی علی شرجی بود
من از نقل مشایخ نیز دوی
مرا مقصود ازین مظهریت
بعطارت او در جان بود
نگردم مال و جان خود را
زن و فرزند را بر باد دادم
بجان جان جنش خریدم
مسلم شد بتو عطا شاهی
هزاران کس بر دیدم حج
بهین از دین عطار روشن
ندارم من جنبه از دین
ندارم خویش را مغرور بخوار
اگر نگویم ندم غم ندارم
مست به حب او در طبع عطار
تمام اولیا دارند حبش
ولیکن اهل نقشبند دارند
رذوخشان مان از او هرگز
بلغت یاد کن عطار نشان
برگون رفته از دین کشف حاج
الهی این صیقلان توبیستی

که باشد شمع او خورشید ماهی
گوشتش گفت احمد دان باین
بکفتم فی رکاب پس نه از کی
که او دانا و دین غم نباشد
همه کس میدم را از ورشدا
جو خاک گشتم اندر زیر پایش
همه ملک و ملک را باد دادم
نه پنداری که چون آهویم
و پرسی برین معنی کوی
درون خشتین کان عطار
به بستم بر میان باز منوش
شدم مست چون مضویر
همه دادم همو خاتم همو یار
که حبش را بجان من میدارم
ز نایاب دواش کرد و مگر
تمام انبیاء از حبش
چنین دیکم ز خود بر بار دارند
ز آزادی مکر و دشت و کمر
که کردند خاطر احمد نشان
الهی رذوخ کن شیت حاج
ماجنه خارجی را بر گشتی

خداوند اتوبه را نمی عطا
بناکم بکنم با عطار کردند
خداوند از تو خواهم بگو
خداوند اکنه هم تو دانی
خداوند انبیا بخش ما را
خداوند اکنه کاست عطار
بجدا آمد که نسبت است کردم
ز بحر حب ایشان جوهر پیا
خواج با محبان زور دارد
به رجوی که عطار کردی
شده بر ما جفا با جور و زور
بروای دوست اندر ملک
بشرع احمدی خوشان حلا
اگر در شرع احمدی یافتی در
رز از کشتن اکاهشتی
شرعیت رو تو اندر راه
محمد با جلی گیراه دارند
طریق راه ایشان سحت
حیات و هم ممت و زندگان
که ایشانند معصوم و محقق
از ایشان واقف است از

کشیده از خواج جوهر بسیار
با ولادتش گرام کردند
مده در دینی و عقی عطا نشان
کتاب منظره را تو بخوانی
بخون پور حیدر بخش ما را
با نشان بخش جرم او یکبار
ما ولاد علی از نار ریستم
ولیکن از خواج زور و زور
طریق ظالمان کور دارد
ولی راز خود بیند از کوی
ولیکن دانی بر فدا و کورت
بکن ویران خواج را از ملک
مگوشتن خواج را و است
کرفتی علم ربانی تو در
عباد او لیا هم راه رستی
جو حیدر ما بخش تو اکاه احمد
خدا را در حقیقت نمی شناسند
جهان و حسب نشان سحت
از ایشان جوهری دارند و از
هم ایشانند مادی سر
از ایشان معدن انوار شستی

دو نوزند از یکی خورشید دران
ز گفت مصطفی پس را گویم
نه از آنکه بود این مانی باشد
نسترا باید ضرورت بت سراید
تو گشتی بت پرست و حقانی
نه ایستی حقیقت ای مقلد
نمی چون بر زمانی پس زانو
جانی خلق گشته از تو دوان
تبت باشد سران چندی که گما
غازی لی فکر دنیا ست
حذر کن از چنین کردن غازی
هر آن بخشی که این باشد گما
عاز اهل دنیا دان تو تقلید
که تا میان پیانی در جهان تو
و کمر فستی تقلید زمانه
همه اهل جهان تقلید دارند
کستند تقلید یکدیگر بعد
درین تقلید محرومند از خود
خورند قطره از بحر معنا
مانند از حیات جاودانی
فریفتند اندر کور عقل

نمیدارم من این اسپار
نه ازستی از پندار گویم
و یا از آنکه این مانی تر شد
که الحق می ندانی پست و حید
بصورت کمتر از حیض زانی
مگر آنکه در ای سوی مسجد
جو حشمتی داده دل را به سر
دلت از بهر این دنیا و کون
در و ن آن مناسبتی غازی
هر آنکه این ندارد نور عفت
اگر داری با خجرت نیازی
در و ن بوتره و فزع گذارش
ز تقلید می حذر و سوی تو
بسوی خست یابی مکان تو
مذاری تو بخت آشیانه
مرا این تقلید را دایم کارند
مذارد آئینش در دمی دهم
بمزد لیب دریای حشید
در و ن جل مژدند حوار و سوا
نخواهند دید و دیگر کارانی
بگردند صورت خود را بیل

بمعنی ذره اشتناختن
 بخواری و غفلت و غرور
 چه حالت ای برادر کرد
 که نماید کردی از جهالت
 تو در معنی پسر ار کردی
 تو باشی و اصل در یابی
 تو باشی در زمانه قطب عظم
 تو باشی هم نشین اهل ایمان
 تو باشی در دو عالم منظر کل
 تو باشی در جهان بی معنی
 تو باشی فاکت در احضار
 تو باشی مسموم عطار خوش
 تو باشی شهسوار و در میدان
 تو باشی نامه آزاد آمد
 تو باشی اصل شرح و فروع
 تو باشی زمرم و بطحان
 تو باشی راز محرم و درانی
 زناده ان بر پیر راهی مایه
 زناده ان بی هیچ کل زنتیل
 زناده ان و زناده انی حنی
 زناده انی مکرودی کوثر

بصورت ذره دریافتن
 مثال متی بر کشته خفته
 زمانی کوشش کن عطار
 بیای پیش در و نشان حالت
 بگرد نقطه پر کار کردی
 جویر کنی ز خود تو حید
 تو باشی در میان جان مکر
 تو باشی بذل موجود فضل جان
 اگر برداری ز کردن ماین عل
 اگر بانی خوری از توان تقوی
 تو باشی پیش سلطان حسن ظاهر
 اگر پاک و منظر کردی نیت
 تو بردی از میان کفر ایمان
 تو بخت خوش باشی لی اله
 اگر بگردی کنی خوی ایمان
 اگر برداری از صورت تو بهر
 اگر گمانی تو این منظر بخوانی
 جواب تلخ در جای مایه
 مدبانه باشی مکرودی مکمل
 جوین و ایم تو را مایه
 بدانش زننده مانی لیکت

ز نادانی تو با شش زانو
ز نادانی خواری و فتنای
ز نادانی بریدی از سر و بند
ز نادانی کنی درویش از جبر
ز نادانی خوری وقت بخارا
بنادانی حسرتی منجری تو
بنادانی تو بعضی شاه بینی
بنادانی شایخ خایج ز بیم
بنادانی روافض خوانیم تو
بنادانی بدین داری معنی
بنادانی جویشی طایفان علم را
بنادانی بدین داری دنیا

که کل رفته زبخت و غلامت
چگونه چون نداری و فتنای
که دانش یاد دارم از سر و بند
که دارم از چنین چیزی هرگز
تو آینه ندارد او مدارا
درین دنیای دو خلق منجری تو
که پستیم پاک و طیب به خوشی
شدی ملعون درین منجی نیستیم
ز دین مصطفی میسر نمی شود
که بعضی مرتضی داری تو یعنی
که حکم کرد کارت میگردی
رفتگی یک قدم بر راه حق

بنادانی تو فتن و جمل داری
بنادانی تو بمن از فاسق
بنادانی جویشی طایفان علم را
بنادانی سوزی منظر مرا
بنادانی زحق سبزه گشتی
ز ناپاکی تو ناپاک زاده
ز ناپاکی تو دینا نیالید
ز ناپاکی تو پاکان ملوسند

تو مومن را بحق کی اهل داری
ندانی و ترا نادانی لایق
بایسر از خدا ناکشته نگاه
درویشی جو نام حیدریم
ز ناپاکی خود مردار گشتی
جو مداری درین بی یافتی
ترا بیت هم بداند آن که خایید
از آن گشت ز نماند

ز نایابی تو خورشیدت کرد
ز نایابی تو اسپر از محنت
ز نایابی تو ظلمات برخواست
ز نایابی تو احمد ز جواد
ز نایابی تو کی گاه دینی
ز نایابی خود کی پاک پنی
ز نایابی خود تو عیب جوی
ز نایابی بتوته در نهند
ز نایابی بسوزی دم بدم تو
ز نایابی بر آید و دود از تو
ز نایابی هست خطی و لغم
ز نایابی شدی تو کجاست نیا
ز نایابی تو شیرین شو تلخ
تو باشی سحر جلیت عاشق
تو باشی هم نشین منظر کل
تو باشی آفتاب روح انسان
تو باشی در تمام کج بر کوهر
ز منظر دیده آئینت روشن
ز منظر راه یابی سوخت
ز منظر خواندن از جیل دوری
ز منظر رساندن کعبه در

ز نایابی تو زهر من خب کرد
ز نایابی تو گفت محنت
ز نایابی تو ظلمات برخواست
ز نایابی تو احمد ز جواد
ز نایابی تو کی گاه دینی
ز نایابی خود کی پاک پنی
ز نایابی خود تو عیب جوی
ز نایابی بتوته در نهند
ز نایابی بسوزی دم بدم تو
ز نایابی بر آید و دود از تو
ز نایابی هست خطی و لغم
ز نایابی شدی تو کجاست نیا
ز نایابی تو شیرین شو تلخ
تو باشی سحر جلیت عاشق
تو باشی هم نشین منظر کل
تو باشی آفتاب روح انسان
تو باشی در تمام کج بر کوهر
ز منظر دیده آئینت روشن
ز منظر راه یابی سوخت
ز منظر خواندن از جیل دوری
ز منظر رساندن کعبه در

ترا منظر ز غمها پاک سازد
 ترا منظر ز شکل در پس کوبد
 ترا منظر و بدین جهان
 ترا منظر ز علم جادویشتر
 ترا منظر ز خفیه و دوخام
 ترا منظر بود بسیار سخن
 ترا منظر ز شوق پاک باشد
 ترا منظر کند از مرک زنده
 تو که زین بندگی آزاد کردی
 خود وقت گشتی از اسرار منظر
 بر اسرار خدا آگاه گشتی
 تو این دولت عطای از دین
 ز منظر سوی جنت یافتی راه
 ترا منظر بود و انامی کامل
 خدای دوست از نادان
 زمانه و نه بهر اندر جام داری
 زمانه و دور شوای با یقوی
 زمانه و ان که گریه جان بوداری
 زمانه و غم من کو تا گشته
 زمانه و ان بس خفا در دهر دیدیم
 زمانه و ان دور باش ز شمعین

ترا منظر ز غمها پاک سازد
 کلی از بوستان شرح بودید
 بیکر می توانی از لیسان
 کند که بعدم بود حیدر
 ترا منظر ز لطف اوست انعام
 بر و منظر ز خوان و ز سخن دان
 ز منظر خارجی غناک باشد
 تو ای آزاد شو مراینده
 خود دولت بخت تو دشتا و کوی
 گرفتنی علم معنی را تو در بر
 از ان بخت نشا بهی گشتی
 تو این منظر مدای پس بدی
 ترا از مار سوزان کرد آگاه
 خدای تو زود و ودان جابل
 و گزیده زود نوشت اند ترانه
 زمانه و ان کی تو ای دل کام دار
 که برخاست دهنی لاله قوی
 و گزیده تو عقیق در مایه داری
 جهان برین خیزند ان جا بشته
 هزاران جام بر از زهر دیدیم
 زمانه و ان مر این را از ملقین

زناوان جسمی که بدو زنا
 زناوان در جهان گمراه گری
 زناوان صورت مغیبت شیخ
 زناوان برنج ز پیچ و نا
 زناوان طنز کم کردن یک باشد
 زناوان جل بی بروذر کن
 زناوان رشت تیرت نبود
 زناوان ای پسر نی بخت کردی
 زناوان هیچ عاقل نیست
 در ایند از چنین در در جهم
 ندارد جسم بر این کال
 درین پیره کل دین می مرو
 تنگ مرگشان اید فرو
 درون جل نامد تا اید زار
 هر کوه بدو دنیا ساخت خانه
 بیای دوست لطف بگو
 پیای دوست خلق از این
 جوانی پیر از عام و خاص
 بگو گفتیم حال ایل دین

زناوان جسمی که بدو زنا
 زناوان اصل اند کردی
 زناوان چهل دوری کرده است
 زناوان هیچ شی نیست سوا
 زناوان علم خواندن یک باشد
 زناوان فضل می بار بظن کن
 زناوان پیرده کرد و جسم نبود
 زناوان تو تاج و کت کردی
 زناوان ام شده این نقل است
 زناوانهای با چشم بر غم
 بجا هند چون جانست ده
 فروخواهند شد خون مار و غار
 جسمان دیده شان غم اید
 دلیل و حاجت رو غمی رو پیر
 ما چند اندرین دنیا مانده
 که حق بد پنداشت زود تمام
 مبادا در میان او یکی پیر
 که هستی چو پیر سعد و قاص
 که من گریه می نمودم بنوا اعدا

قوله تعالى فمن یعمل مثقال ذره خیرا یراه و من یعمل مثقال ذره شرا یراه

بر وعطار و حق دان و عید حق
 فمن یعمل یحسان ان سور و حق

که متعال و مدبره در حساب
که گریستن قرآن حق را
میان شر عمل از کف و دی
زیاری کلام امد و دوی
کو عطار را ارفض تو خارج
کو عطار را محمد درین راه
کو عطار را بی دین تخلص
کو عطار را بی راه در شمع
کو عطار را کمره کمره
بغیر از این کنایه نیت او
محب ال حیدر با شش ایست
هر آنکس که زندگانی محبت
هر آنکس که سیر و روح بهست
تو تو این قبول ای متولد
تر که ایم محمد اسے روغن
تو بی با اهل عبت سائلون
تو بی پاک و بی پاک و مهوس
تو بی سیدین و ایمان و کاس
تو بی کذاب و کناش و ساکن
تو بی هر جرئتش جان بداده
تو بی آنکه بهشت و قهاریان

۱۰۸
دل و نام از پیر این کیمت
جز این که نه از مهر و غوغا
از ان اهل جهان را یاری
یقتنیم شد که کور کور کوری
که دارد نامک شبها و دوح
بسوز پینه اش بیکر حشر
جبارش عنفرت بر شل
زمین ساهتی اوست این
ازین معنی که دارد جبهه
اگر داری نیدان روی کورا
اگر دشمن گشت از حتم بپوست
سرو بار در حق مار اجرت
یقین میدا که ضایع است
تو باشی پیش اهل امد مد
تو ای را اهل وحدت به تخیل
تو می مرد و ملعون و منافق
تو می مرد و خواره به کس
که میگردی مدبر با هم کج
که میل طالان را به پاکوس
ز اسباب حلال افتاده
حلاست و همیکو پیش چنان

تویی آنکه خدا خدای تعالی بقلب
 تویی آنکه منصب زری
 تویی آنکه ربا هم کاست
 تویی آنکه جبار جمع آری
 تویی آنکه نیاتش کرده میل
 ز ناپاکی تو دینا پیا لود
 ز ناپاکی تو گشت گزیران
 ز ناپاکی تو عطار آلود
 ز ناپاکی تو عطار میکین
 ز ناپاکی جباران آلوده
 ز ناپاکی تو پاکان گزیرند
 ز ناپاکی تو ناپاک زاده
 تو انی ناپاک کردی جو سپار
 ج حاصل کردی بهر جو چین
 جو خواهی کرد ابا حند تو
 جزای تو خدا در شر بداد
 خدا داور از تو پستانند
 ازین ظلم که بر عطاکردی
 زهر مر بقضا کردی با جور
 که حیدر جبار تو دوست دار
 خلاصم کردی در از ملامت

مداری فریه تو دید تو حیدر
 تو آب کنده زمیل جوی
 شراب حرص میدان بوست
 برای زهرش سختی بجاری
 در حنت عزت تو بر میکند میل
 بقران حلیه بر بندی ز مقصود
 که کردی روی و بسی مغی تران
 ولیکن شمش از نمای مجود
 شد از آلودگی بسیار غلین
 بگفت که ملا با پلوده تو
 شیا ملین بر برباب تو ریند
 مرا هر دم شده در وی نیاید
 نیندیشی دی از درد عطار
 که کردی بهر خون پاکین تو
 که کردی جور و سپیدی پاکو
 که خواهم کرد پیش حق تو دوا
 که خواند چون زهر که او براند
 علی را تو ز خد بینار کردی
 جودان محشر دارد بر تو ای
 زهر نیست خون زهرم زری
 کشم از دست صرست این روا

و قیصد هزار آدم درین
چو کونیش حق ترا در بطین مایی
تمام ملک از شیخان فاضل
تمام خلق عام و خاص بازار
همه در قتل و خونم میل کردند
گمان هم آنکه حبش داری
در ریجالت نباشن قیام
ز حق چیستم خلاصی نه ز خلقان
ما با هم مدار و داور و دوان
خلاصی این زمان از دستشان
ما با هم آهی سبب جو شده باز
هر آنکو در حقیقت پاک باشد
هر آنکس را که باشد مرتضایت
همه اهل جهان در پوست نهاد
همه اهل جهانند در صلوات
بسیار ما صراحت کردند
مذاحم عالمان ما جبهه دارند
و نمیدانم چه دارند ما میبای
همین قومند که با او کلاه سپید
همین قومند که در قیاس کشت
چو شیطان علم دارند که در سحر

۱۸۱
فلکند خود ترا عطا رود آ
نهاد و کرد از اداریست مایی
ز قاضی اکابر هم بجای
همه کشند بر قلمم رود آ
مرا با پور اندر خیمه میل کردند
و کرد تو اهل منبت دوست داری
دری توبه بر دیم رکبت آدم
به بین از حق بعثت الی نصیب
که ای عطار تو خود مرستگان
ازین منی مکن خاطر ریشبان
پدیدم از میان نشان چشم باز
درین صورت بدان که باشد
سروان آید معجزی و دوازده
از آن اندویدن اندوشت ماندند
فرودشتند در جبهه جلالت
که با تو بود او را در نور و دند
که کشتند کند طعنه بکارند
که ویران میکنند نشان نهمان
بگردند صد جفا و جور بی مر
ازیشان خاطر دانا ریشبان
تو ایشان را همیدان کن خضر

دو از افضل بر ایشانند
 در ایند از تعصب و در بنم
 نذارند حرم بر انسان کامل
 درین تیره کل دنیا و حال
 هنک مرگشان چهلده روز
 درون جل اندند تا ابدزار
 بر انکو هر دنیا ساخت خانه
 بیای دوست لطفی خوشن کام
 بیای دوست کلکار انیار
 جوانی مابر از عالم و خاص
 بتو بستم حال اهل دنیا
 برو عطار حق و ان وعد حق
 توئی که تمام هستی خویش
 توئی که مازون جسمی
 توئی که سر و دشی من دنیا
 توئی که شدی مثل حسن رخ
 توئی که زایت منیش دارد
 توئی که بخنم هفت کردی
 توئی که زینل آن لعینسی
 صد از توهی پیر ارادت
 توئی که کن تا عالم نجاست

✓
✓
✓
✓
✓
✓
✓
✓
✓
✓

ز کمال انعام شان اندر کش
ز نالشیهای جوشم
نخو اهند چون حمارفت کل
فرو خواهند رفت چون فال
حسرت دیدشان چه اهد فرود
فدلیل عاف و عسخر و عمار
بآرزو و برین دیناناه
که حق بدیشت ز خود انعام
مسافر و مریای او یکی مار
مگر هستی جو بود سعد و جود
که منکر میشو ندیم بهیچ اعدا
منن بعمل بخوان از سنوره حق
نهی ربان وقت و ظلم در پیش
لیم و دبر و نادران کینتی
نه می رسی ز پریشان های فردا
مداود عسر و خرابی چون نج
کتاب از خدا در پیش دارد
زمیدان کوی جان مردان بر
از ان امان درین معنی کینی
دل عطار بس حکما رست
بوی لعلنت هزاران از دست

✓
 ✓
 ✓
 ✓
 ✓
 ✓
 ✓

تو بر عطار کردی ظلم بسیار
بجز این مرا یک سال زند
ز برای تمام ملک و مالم
ببین دولت تمام بند کاهم
باخر مر قضا دریافت مارا
بجی بود و زحق در خواست او کرد
مرا بکشاد او از بند این قوم
مرا او جان تو درین سر
سه بخت و سه رو دشمن است
ز بغض مر قضا ایان دارد
خدا و مصطفای این زمین
خدا و مصطفای این زمین
بکوری تو ای ملعون مردار
بکوری تو ای ناپاک راه
بکوری تو ای شاگرد شیطان
بکوری تو ای چون نام ناپاک
بکوری تو ای بوجیل ملعون
بکوری تو ای ایزال کتیر
بکوری تو ای رسوای عقیبا
بکوری تو ای زندیق بد اس
بکوری تو ای اعمی بصورت

که دارد در دل خود حب کرار
بگردند این عین نمان در کمیند
بغارت برده او باخورد سالم
کشیدند و ماند یک تا ناغم
بگرد او دفع از ما این ملار
همه نقل معاشم راست و کرد
ز تار یکی مرا او داد این بوم
بزد بر جان دشمن شیخ زنا
که آن مرد در اندوین و پیش
بزد اهل دل و جان ندارد
در و ن چیل نامد پست نوز
شمرودان شفاعت خواه شد
بگویم مر قضا است عین عطار
تو قسم تلج مغنی او نهاده
نهاد او در دل من نور ایمان
بمن خوانده علوم شاه لولاک
مرا داد محمد در کمین
بجو دم شربت شیر و شیر
مرا داده است او پکی و تقوا
بمن داده زبان بهجو امس
ز من برداشت در مغنی کرد

بکوری تو ای درگاه رانده
 بکوری تو ای چون جسم گدازم
 بکوری تو ای شیطان بن
 بکوری تو ای روباہ و نیک
 بکوری تو ای زنبور ازرق
 بکوری تو ای چون شتر نجی
 بکوری تو ای چون غول کاش
 بکوری تو رستم من بر پیش
 بکوری تو او دوست جام
 بکوری تو مار اش خست
 بکوری تو شتر حیدر من
 بکوری تو شد عطا شاهی
 بکوری تو شد سلطان معنی
 بکوری تو منظر پیر بخت
 بکوری تو شتر است منظر
 بکوری تو او صیاد علمست
 بکوری تو او رهبان است
 بکوری تو او را عجب آمد
 بکوری تو باجی از ملکست
 بکوری تو باجی او بینا می نیاید
 بکوری تو در یافتند

مرا در پیش خفاست خوانده
 نذارم دزد پروای من
 مرا اسیر حیدر کرد و یقین
 خلاصم کرد از کمال صدیک
 درین دریاست من درین
 حسنه کیم دانه ترس تو بی و هم
 مرا را ای نمود آتش محرکه
 که قدم خویش تن او در پیش
 رسیده شربت کوثر و بیام
 ترا در لوبه رقوم بکد اخت
 درین معنی شد شتر افغان من
 من گشت او را ماه و ماهی
 جیای گیر کند منظر عبوی
 که صید علم پیشش در گشت
 چه پیشش ای کجاست بک
 بدام او برار ان و اوست
 نه چون باز تو در یافتند
 خدا دادند که او بی عیب آمد
 حریف او نه انچه بر دست
 زبیر غشش خورشید برست
 یکی مغلس درین دنیا نماند

بکوری تو او درویشی اند
بکوری تو او بینای طاعت
بکوری تو او نظم دوست
بکوری تو او درویش سلج
بکوری تو جو سردات گفتیم
بکوری تو گفتیم خدایتی
بکوری تو حق تو شین دوست
بکوری تو نظم معنیست
بکوری تو نظم علم دارد
بکوری تو منظرش در میثم
بکوری تو منظر مر قضا است
بکوری تو منظر علم دارد
بدان این منظر را از میر
خلوی و وجودی نیست منظر
ز منظرش کل تو حل شود زو
مذ او منظر رم ردواری
نکرده پیروی اهل بیت
نکرده عنایت حق احمدی کا
نکرده جیح او اقبال هرگز
نکرده نزل و نزلان نیستش
مکون در کمر اعت کعبت

ترا از حکم خود او پیش راند
زمانه بینا جو تو در جسم گشت
سمه معنی آیت کلامست
روده بر سترق تو او جو
سمه از قدرت آن ذات گفتیم
مذانی یک سوالم را جوابی
ولیکن انسم منظرش است
زمانه بلبل بستان تقویت
جانی عشق را پریش دارد
بشرع احمد مرسل طریقم
که مدحش نامو اهل آماست
جو باران شریعت بر تو بارد
نیایی دزد دارد بدعت
معانی نبی در مدح حیدر
بر او تو را ای دوست مقصود
بمقصد هر کس مدح و ثنای
شده فیاض او مر اهل حمت
بپسته بهجو تو رنجوشنار
نمونه با دغل همی نه هرگز
از آنکه حق نظم کرده بطفش
مالا پس زبان عطار گفت

مگویند نیت از اسرار
 جگه غم غم رقی در حق پستی
 منم در کعبه منظر در کیتا
 منم فراش این خراج مدور
 منم مداح سلطان عالم
 منم باغ در کشتی اسرار
 منم که جواب بر اسیم خانه
 منم آنکه جو یوسف بکیت
 منم آنکه ترابا نور احمد
 تویی احمد از یک نور احمد
 تویی شمع ز نور پر تو دوست
 تویی دل تویی آتش تو ظی
 تویی آنکه ز بهرت کف زدن
 تویی آنکه محمد بابر بکشت
 تویی آنکه حدیث و نص قرآن
 تویی آنکه ز بهرت کرده ام
 تویی آنکه ز بهرت آوریدم
 ز بهرت محسنی قرآن کنم نظم

نداد در چنین گفتار او
 در کار انبوه هیچ پستی
 شده غنیکش پس چشم پنا
 درین میدان رسیده کوی خاور
 که او بدخت و دنیا تاج اویم
 منم با خضنه خاک پای کردار
 ز نظر پاشتم بر یکا نه
 کمر بسته جو جیح از جا کیت
 تراد انم ولی عین اراد
 تویی سحبا ده بقوی زاهد
 تویی با بونان چون من دوست
 تویی معصوم و در علی تو هست
 ثنا و مدح اینک تفضیل
 ثنا و مدح تو دین از خدا گشت
 شده وارد ده و شتابان
 حدیث مصطفی قرآن این چنین
 دو جام شربت و از وی بدم
 بنا و آن معنی میکنم نرم

بیارم من بای انضاد است
 سربون ارم من از پرده قهارا

مگویم از حدیث مصطفی است
 بنظم ارم مدح مر قفارا

بنظم آرم همه اسرار پنهان
 بنظم آرم هفت آن اسرار
 بنظم آرم حقیقت باطنی
 بنظم آرم که نمون نظم در عالم
 بنظم آرم که با مقصود عالم
 بنظم آرم که تا به کمال
 بنظم آرم و لیکن کوشش خواهم
 بنظم آرم طریق مصطفی را
 بنظم آرم که گفت انی ان الله
 بنظم آرم تصوف را در حالت
 بنظم آرم همه گفت رانی را
 بنظم آرم نه از دنیا سخنی
 بنظم آرم بهشت و دوزخی را
 بنظم آرم سراب و حوض کوثر
 بنظم آرم صراط و حکم میزان
 بنظم آرم تمام علم دنیا
 بنظم آرم همه اسرار الهی
 بنظم آرم صفت راویان را
 بنظم آرم مقام کعب و ماه
 بنظم آرم ولیکن دیدخواهم
 بهم از گفت نبی و رضی قلم
 بر دهن آرم دری از قلم دریا
 ز شرح مصطفی در عین حکمت
 که بخوانند و دست اهل اسلام
 بجای خواهم می درخشان
 که بد با مصطفی در راز محرم
 نه بکند آرم تری و تری
 زمان من رزانا پیش خواهم
 در آن راه که تو عیسی من خدا
 که واقف بدین ماستی
 نه از گفت و شنید بر معانی
 نه فضل حاتم و کما و پس
 بگویم این همه از گفت و شنید
 که تا دانی درین محسنی را
 بنظم آرم مقام قرب جبر
 ز حال من رانی پور عین
 که تا در کوشش کیر داود انما
 ولیکن نشود کوس منافق
 که این کثیر باشد ان طلار
 ز تم بر بخش اعظم کوس
 رزید اهل دل توحید خواهم

بنظم آرم همه اسرار پنهان
 بنظم آرم هفت آن اسرار
 بنظم آرم حقیقت باطنی
 بنظم آرم که نمون نظم در عالم
 بنظم آرم که با مقصود عالم
 بنظم آرم که تا به کمال
 بنظم آرم و لیکن کوشش خواهم
 بنظم آرم طریق مصطفی را
 بنظم آرم که گفت انی ان الله
 بنظم آرم تصوف را در حالت
 بنظم آرم همه گفت رانی را
 بنظم آرم نه از دنیا سخنی
 بنظم آرم بهشت و دوزخی را
 بنظم آرم سراب و حوض کوثر
 بنظم آرم صراط و حکم میزان
 بنظم آرم تمام علم دنیا
 بنظم آرم همه اسرار الهی
 بنظم آرم صفت راویان را
 بنظم آرم مقام کعب و ماه
 بنظم آرم ولیکن دیدخواهم

تنظیم ارم و علم اعلیٰ تعلیم
تنظیم ارم کرداری بختل
تنظیم ارم صف و متان کسیت
تنظیم ارم کردار جان کسیت
تنظیم ارم برای اصل ایز
تنظیم ارم و یکس باری خاتم
تنظیم ارم که با عطا جانان
تنظیم ارم که راز کشف حقیقت
تنظیم ارم کتابی از شریعت
تنظیم ارم حکم لایزال
تنظیم ارم ملک متعالی عشاق
تنظیم ارم که در حضور پادشاه
تنظیم ارم و ادم و خاتم
تنظیم ارم که تا مقصود مال
تنظیم ارم که مقصود جهان کسیت
تنظیم ارم ولی مستکش شوند
تنظیم ارم که نرم در خدمت
تنظیم ارم که تا سلطان و پادشاه
تنظیم ارم شفا ابد در مرضا
تنظیم ارم که تا مقصود یابی
تنظیم ارم تراست تا دکان

تنظیم ارم جسم و جان اهل
تنظیم ارم کرداری توکل
در و جانان عین حیات کسیت
که باشد در این دریا سپهر
کتابی از در دریای حیات
دل و معدن اسپر از خواهم
که است اسکار او و زبان
تنظیم ارم که من غرض است
که آن باشد طریق حقیقت
که او را نیت در معنی والی
که ناگروی از عشق شوق
که کردی تو از کشف انوار
علوم اولیای ماقدم
ایازی شو که تا محمود و یاسین
در و اسپر از میدان کسیت
جو اسپندی برین آتش خندم
که درم از خداست که خجسته
هم این بهم را و از بد و بد
از بهر صفت در و پیش و نا
نیزین مظهر را و توانی
اگر بایم ترا ای دوست و اهل

بنظم ارم ترا محمد امیر	که تمام کس شود در اولو
بنظم ارم ترا مفتاح معنی	که ایم بر تو ای جان باب عقی
بنظم ارم بستی ای بستی	چه خاص جوهر ششم ایشی
بنظم ارم زبان لب بلبلان	زارند بر سبیل را نیلوان
بنظم ارم سجودی در نمازت	و هم در توبه تقوی کس
بنظم ارم ترا سر انبیا طین	و سین من کرازا نیست لایق
بنظم ارم زبان فارسی ها	چو سلیمان لغت بد بهم صبر
بنظم ارم شعاع بر تو کل	چه حاصل جو که اعمی نادرزل
بنظم ارم دلاهرت پیراخی	نهم حشیم اعلاش جو امان
بنظم ارم کی منظر نرود	اگر مدخی او را جو جان
بنظم ارم رفیق پاک چون	بجوهر راه او نرود علی نور
بنظم ارم فضایل حی حیدر	ز لطف مصطفی سلطان

حدیث اول

که کرد تمام ایشیت	که کرد تمام ایشیت
نویسند جمله انسان صف او را	نویسند جمله انسان صف او را
ندانند جدا وصف آن شمرده	ندانند جدا وصف آن شمرده

حدیث دوم

دگر فرموده اند پیش نام	که او بود و درین ره ایم
که هر کس تضرع ایاح خواند	زبان بود بعضی او براند
شواوا از کن چو شیتن پاک	مذاره دزه از نار و آب

حدیث سوم

دگر فرمود آن تاج بنوت هر انکو فضل حیدر را بگو بجندانی که مانند آن گشت	که حق با چه در و بار آن رحمت طایب بهش استحقاق و یا از او اثر نماند جوراحت
دگر فرمود آن شاه بیعت هر انکو از فضا یلها می بر و مغفور باشد از گناهی	که باشد مر تضا شمع قطره کند او استیلا بهی بود که او کرده بیسم خود برای
دگر فرمود آن در حقیقت هر انکو در کتاب فصل حید شود مغفور و از آن گناهی	که باشد مر تضا در یاک حکمت نمیدارد نظر چون عین بود که او کرده بحشم خویش گاهی
دگر فرمود سلطان معنی نظر در روی حیدرست تعوی نظر در روی شاد معنی	نظر در روی حیدرست تعوی نظر در روی شاد معنی
دگر فرمود احمد شاه کیون ز آدم پشتر بودیم ما هم	که ما و مرتضی بکار و ده سر از آن
دگر گفت که حق ایمان بند کند ایمان قبول از لک ولیکن بایدش پیر بودن	بجبهه بوزن آب کرده ز من بود جب علی او بر و کورا ز بعضی ستم از او پودن

حضرت نهم بود چون پدر ابراهیم بن	دگر فرمود او که شاه مردن
کسی که در کرامت است فضل دگر او شربت تقوی نباشد که او بر علم معنی شد مکمل در و ن جنت یزدان شایسته بصدغ و کرامت کشته افروز	دگر فرمود که در حلال دگر او کسوت معنی پوشد بود باب من ابراهیم صل دگر من باشم و جیدر بزم میان ما و ابراهیم حیدر
حضرت دهم علی چون عیسی بشارت داد مشرقی بود ایمان قبله ما بر آمد او شد اقوام همه افضل بود اندر عیب بکلام این حدیث و نصیران	دگر فرمود آن سلطان بلو لاک که هست او اقدم اصحاب بعید آمد او شد اول قدم همو عادل بود اندر عیب مرا و را اعظم این قوم میدان
حضرت یازدهم که که احسان میگردم کرامت که نازل گشته از بار حق الا ترا بپای او ما ماسای درین دریا جو مایه ای و مستدام	دگر فرمود حق مادی است اگر فضل و کمال مرصفا را هر موضع که او چون پناهی بگردی که حل چشم خویش مردم
حضرت دوازدهم که که خطان گردندی کم راه	دگر فرمود آن محبوب الله

جو ترسار که با عیسی طلب ز فضل و از کمال مرخص همه خلقان رهبر کرد و پیش کرشمندی تبرک کان سقا	بدن در معنی بحسب توحید ز گفتن کهستی از قول برود و که از آب روی از روش ز کج ایزدی این عطا
--	--

حدیث بیستم

و کفر نمود آن کثافت و بمن نزد یک و با من هیچ توانی نزد من پیش از نه پیش	که تو در آخرت اشیاء مرد تو بس از جمله عالم پیشانی تو باشی مرهم این جان در پیش
--	--

حدیث بیست و یکم

و کفر نمود آن طایعی معنی توانی قایم مقام من مگوثر	که با جید ز تو سی بر گوثر اولی و که باب علوم را توانی دور
---	---

حدیث بیست و دوم

و کفر نمود آن سلطان کین تو پیش از جمله خلقان رود	که با جید ر تو باشی زینت بخت اندر ای نوکر
--	---

حدیث بیست و سوم

و کفر نمود آن امای سپار بدان که شیعه تو در قیامت همه بر آب و چون با مان و که بر عکس این تو منند	که هستی شیعه درین تو کرار بوند بر منبر نور کرامت بمن سیاه باشند پیش این درین خانه نذر اندر من
---	---

حدیث بیست و چهارم

و کفر نمود آن شیخ رسالت	که حکمت با توحید در جابالت
--------------------------------	-----------------------------------

هزار کس اگر با تو صلح نکند	بمن هم بر همین بویست در
حدیث نوزدهم	
دگر فرمود آن پادشاه	که جان تو جان است بسته
نهان تو نهان است مطلق	عیان تو عیان است الحق
حدیث بیستم	
دگر فرمود آن پادشاه	که نورست با حیدر به از نور
دگر پیشد فرزندت جمله	مرا فرزند و هم نور و دیده
دگر کیسان بود جسم به جسم	دگر خست بخونم بوده هم
حدیث دویستم	
دگر فرمود آن محبوب محمود	که هستی با علی ما را مقصود
خدا باست و باشد زاریت	میان آن دل و عین نیست
حدیث سی و دوم	
دگر فرمود آن سید بحیر	گرفت ایمان ترا خون بوزیر
بتو میخسته ایمان خدایی	که با خون و جسم من وانی
حدیث سی و سوم	
دگر فرمود آن پسر بن عم	که با حیدر مخزن نسا تو نعم
نخواهم دید سر و دشتت غرض	نخواهم دید سر و دشتت غرض
دگر از غرض کوثر و پستانت	و می عاید نباشد از عیت
حدیث سی و چهارم	
دگر فرمود آن حضرت بفرزند	که هستی تو مرا جان و بدلند
خدا اندر جهان بر اهل دین	نظر کرد و مرا کرد و کیت

مراد برگزید از اهل عالم و گزیده نظر کرد و علی را همین گشت که او را کن و صیت	رسالت داد و گفتش آدم از عالم برگزید و آن ولی را درین معنی مکن با او وصیت
---	--

حدیث ششم

و گزید و آن قطب و عالم مراد از اعظم اصحاب من بعلم و علم او کس نیست و در	که باشد مرتضا با ما و ما دم بعلم و اکثرش در علم من زیر این و بی عطا هرگز
---	--

حدیث هفتم

و گزید و با معصوم دین جواداری از مومنانم تو در دل مراقب بر تر از جلیله بی خواند و گزید روح به تر سر و حیات تر از من باب و سوهر ترضا	که ای نوزد دل و من تر ز در وجود ما جوهر دم نیست از کل درین معنی مرا باب تو گرداند تر از تنویر که او نور خدا تر از حق تعالی این عطا است
---	--

حدیث هشتم

و گزید و شاه کشور دل که حیدر در وجودم نیست نزل	
---	--

حدیث نهم

و گزید و آورد و حیل بخواندم این رات و حکم کرد خدا گفت که مضمون چنین است مران سوره بکبیر و او را که شد بر تو پس علم معنی	براتی از خدا که نیست تعطل تو پنداری که با او نیست کم کردن رسا تو با علی کو نیست غفلت بگفتا تو بخوان سوره بر اعدا تجاعت با سخاوت علم و تعوی
---	--

همه اوصاف و فضل مرتضی است
 در فرمود حق در شان حیدر
 دیگر توکل قوم با دشمنان
 دیگر فرمود احمد در عید
 دیگر فرمود بر مومن که اول است
 بنی گفتا دیگر مولا علی
 دیگر فرمود احمدت منی
 دیگر گفتا علی منی با من
 اگر حرفی شود که از خدیشی
 تو صورت پیر شو منی طلب کن
 دیگر گفتا علی عیون من
 دیگر فرمود اخی مونسین است
 دیگر اورا حلیف بعد بدین
 دیگر فرمود و گفتا مرتضی است
 علی پیش از همه اسلام داد
 دیگر فرمود احمد اولین است
 دیگر گفتا که اندر آسمان است
 فرستاده صلوات و درود
 حجت آنکه جوایم نقطه دید
 مکران زمین و از او سپید
 خدا را دانه توحید بسیار

که از نطق و زبان مصطفی است
 کتب انما و انت مستدر
 او لولا الارحام را از او مید
 است او لا یحوان با مونسین
 همه گفتن شما و حق تعالی است
 علی مولا همسیدان و ولی
 تو مارون من و موسی نه جانی
 دیگر باشی و سکه کل من
 اگر دارد جسد را از خدیشی
 جو احمد پاک شو تقوی طلب کن
 منم خانه و را مید آن ذوق
 ز بعد من ولی المونسین است
 که او شد سپر و راین با الایمان
 که در ایمان ز اول با پیوست
 امیر المومنین و نام دارد
 در اسلام و بخوش خویش است
 ملائک از پسر رسد اعلا
 که با باقی سجود
 نمی شد در ترفع را بهما جویید
 که کرد و اسکا هوش فایم چید
 معنی دانه یک پیر کار و کار

تو از پرکار و دانه دورستی
نه مست و نه دمی مجور دنیا
ز تودیت و ز انجیل و ز توش
علی داند علوم جابر و تشر
علی دانی اسپر را الهی
و کز گفت نبی و صف علی را
که علم مرقضا بودی بکدی
دو سببی و پنج اشتراک بر کردی
و کز انحال حلق اولین بود
و کز فرمود احمد و کز رایت
بآن کی و کز او بخش دارد
و کز فرمود احمد و کز نصارا
ترا حق در مقابل زده بود
باین زینت ترا محبوب خود
و کز فرمود با حیدر کز راضی
هم دارند مساکین حبیب زانو
تو هم راضی بشو از تبعات ای
و کز بر ساق عوشت این شسته
محمد را حیدر شد ز نجام
که شد حیدر ترا نمید و نشسته
و کز فرمود احمد با توره و کم

درین معنی لا محذورستی
که حیدر میدد از جارب
ز فرقان و ز تابشای نبوی
علی باشد بر اسلام نبی سر
علی را هست لایق شای
ش نواز حدیث آن نبی
که کرا و ذکر پای بسم کردی
سمه عالم بر از اسپر کردی
حسب داند و جوی این بود
و هست و نه علی را و ان تشر
و لیکن جان و شمس بخش دارد
که دیدی تشر تو در معنی تقارار
باین زینت ترا کز دست او
بیایکی هست از خلقات
شدند جمله فحش را نای نای
شدند این قوم و ملتند و قبل
که پیشند کید و بیکر نک مو
که هم مانید و هم نصرت خسته
مرا بعین تنی احمد کرد و پیغام
ز دیگر ناقضانت کفر و نصرت
که بر خوان بعیت اند علیکم

دگر فرمود احد این جهانی
 آتلب علی را از مستحسانی
 دل حیدر با بیان محبت کن
 دل حیدر تو مندر نگاه کن
 دگر گفت تو دارای طیف نعل
 دگر تو قاتل کفار باشی
 دگر گفت محمد مرض دامن
 بخلفان فرض کرده حیدر
 دگر فرمود کین اسپر از من
 جمیع اینها مبعوث شده اند
 دگر فرمود او که خدای عالم
 همه جرب او را ضعیف شدند
 او که فرمود که جرب علی است
 مکرور و روسیه خود کردی کی
 دگر فرمود احمد کوشش میدار
 بخورده جرب این گشت
 دگر فرمود اندر رستگاری
 علی و شیعه وی رستگاری
 دگر فرمود او در حق مؤمن
 هر که باشد سعادت یار و همراه
 دگر فرمود او که جرب بن هم

که اندر ملک ایمان توانی
 با بیان داده او صاحبانی
 در و اسپر از نانی عیان کن
 از فجار و شده دریایی توان
 مرا بانی تو هم سلطان هم
 در و ن دیده ما دیدار بشی
 بگرم از دی این تر نو غم
 ازین اسپر از نانی مکنده
 کنم فاشش بود خوشی رشتن
 همه اندر ولای او گویند
 ز آخر محبتش تا دوزاد هم
 کسی را حق بدو فرج کی کند
 تمام چین دفع هر بدی است
 زبان کردی بغضش نشستی
 درین معنی روشن خوش میدار
 خبا که آتش سوزان گشت
 ز زور محشر و خوار می زاری
 که ایشان قابل جنت نازند
 که باشند در قیامت او حسن
 هر آنکس که باشد جرب آن
 مراتب مخلص است از بنم

دکر فرمود جب مرتضیٰ رضی
دکر جب علی باشد عبادت
دکر او پدید هر دو جنت
رودادی دکر این نقل دارم
تو هستی سید دنیا و عقب
دکر بهم پدید بر مسیحینی
دکر هر کو رایت شاه دارد
جو تیری بگذرد از صراط
دکر حکم بهشت و دوزخ اورا
بود سوسه بهشت حباب اورا
بدوزخ او برود عداوتی
حدیثی بس صبح است علی
دکر گفتا بنی این را بخلغان
علی و فاطمه دیگر پیغم
دکر گفت بنی او را برادر
دکر خوی و را تو خوی مرغان
دکر دوان خون و جسم جو لحم
دکر گفتا بنی با شمس این
علی را قاتل هر مار قاتل
علی بر کسند به ظلم تعلیم
ترا از گفت احمد را از گویم

سلسله

نوکا فرشتی از بغض کنی من
از وضیعت رسالت عتقا
زا احمد این حدیث در دست
که گفت احمد مرسل سوام
تویی خود صالیا این نور تقوا
درین عالم امام المتعین
سوسه اهل جنت راه دارد
بهشت عدن باید بروی بگو
بود این طاعت زیبا بروست
بدوزخ میرود اعدا شل عدا
تبرس ازین بلا امروز دردا
قتالی مقلد کردش رود
که سر که جب شه نباد و جان
قیامت باشد او در پیش عینم
حدیث مصطفی را کن تو باور
تو خلق مرتضی خلق مرغان
مرغانی صبی بر جان نور حم
علی را قاتل هر مار قاتل
تو تعیش بر بر قاتلین آن
حدیث مصطفی است این توحید
دکر از علم معنی با بگویم

دگر فرمود از عرس عظیم
بزیرعش باشد آن شمع
بنیاحین حیدر راه گشت
بدان کاجاب او انجا رسد
دگر گفت که در حینت درخت
ورا باشد هم از یاقوت شاهی
پیشک جو کجب مرتضی
ترا در زیر آن بدید مقامی

۱۰۹
که نیست انجا نمودی رشت
بکلم ازیدی چون شمع برایت
بیای او کسی را دوست رست
درین راه ازجا کرده آمدود
در از دور و مروارید گشت
از دروشتن بود خوشید واهی
که تا بانی نمرزان شمع نیکو
نحوض کوشرت کشتند حاجی

اکو داری حسبر از بوستی
تو این قطره بسوی کز کوی
که تا در مایشوی و پاک کردی
باکم لا و اما احمد بود
دو عالم را خدا از این نشان
تو جان خویش را نشان
رهنش رگه یار ما چه بری
رزوسی و در کوی رشت
میدانی که مرغ لا مکانیت
بدان اسپر در وین اکل
تو و اهت نشود اسرار الهی
سلمان زمین شو تو با سپر

سیا دینیت شد تا او برستی
جو قطره بسوی این دریا گشت
جو عیسی بر سپر افکاک کردی
برایوان کوکب این راه چه بود
بکرده خلق تا اید در و جان
که پیش اهل فقر اینست دل
که بسیارند در و طوطی بری
برین تو مرغ معنی را بدشت
نهان آشکارا و عیانیت
تو یک پینایش فی اعمی اول
که تا شاهی کنی بر مورد ماهی
حجالی بحین در پیش و بار

بقتل کل نظر در خوشن کن
نظر کن در جهان مکر و بیهوش
نظر کن در میان کار و کار
نظر کن ای حسرت ز خویش
نظر کن در وجود خویش تو
نظر کن مظهر انسان نظر کن
خبر داری که یارب در دست
خبر داری که یارب تمیز است
حذر کن از شیاطین باری خود جو
تو از خود و ورکر دو ما بشو
میر در چشم خود را دوست
همه ملک و لدم دوست بگر
ما بل را زیاید کرد پیوند
ما بل آمد باید بهمنشین شد
ما بل آمد باید دوست صحبت
ما بل آمد باشد معنی
مذاپستی حقیقت ما چه
مذاقم حاجه مرغه اندر دلم
مذاقم حاجه مرا که راه گشتی
مذاقم تا احوال چونت
مذاقم من درین دانش نایت

قبای لادکی را سپهر کن
که تا دانه شوی از کار سپهر
جو نقطه عین بین در روی
که تا بانی مقام ابل نباش
که تا بانی حسرت ز خویش تو
بس که عارف عاشق خیر کن
در و ن جان اسپر است
ولی شیطان ملعون در گشت
ازین میدان سپهر روان
و گرنه باید میگویند چشم چون
به بین تو مغرور اند پوست نکر
از ان گشتم پاره خویش خفت
بگردن غول لعنت خویش در بند
بزیار پای ایشان چون من شد
اگر داری تو ذوق حور و حب
ما بل آمد باشد از تقوی
که با عطار و ایم در پی
که جیدی سخنین و از ناکام
جو گشتی روبرو یکمشتی
ترا این منصب و این مال است
درین پیش می بینم عیدت

بگردی خوشی را که در مردود
 بگردی حاصل بخت همی رسد
 مشغول فلان تو از کز زمانه
 مشغول فلان که مرگت در گزین است
 نیز پیش فلان این پیچ
 حذر کن در جهان از ظلم درویش
 ز کس که مروتی از آرد باید
 حذر کن در جهان از ازار مردم
 حذر کن از دل خشم و دیند
 حذر کن با منت درویش
 بتو باشم بشام و صبح همراه
 اگر کسی بنشد و مطهر ما
 در و از عجب بی ستمی
 در جهان باید و نظر اطلب کن
 خوارج را بمنظر نیست حدی
 بر تو از تو و من و دایمی بر
 بخور آن جام را از دست مطهر
 درین ره ما بجان ای کاروان
 بهر آن عارف که که سر و دست
 بهر آن عارف که او را آرد
 بهر آن عارف که راه را

بنمادی بر پیر خود با جی برود
 بپایان نامه را فی الحال درج
 که دارد با تو هر دم صد بهانه
 مانع تر است سه کز زمین است
 چرا گشتی توانی دان چنین کج
 و کز نه میری سر جانی خویش
 بسوی جنت او کی بار باید
 و کز نه میری در سخت ظلم
 که یابانی تو کام خویش مقصود
 ترا هم صحبت و هم خویش با هم
 ترا خوانم همه درگاه بگاه
 در و بسنی هزاران کجریا
 که جان فاسقان بهر شربت
 نه بر مثل خوارج بین تب کن
 ز لفظش ساد جز که کنی
 که تا از است کرد جام تو
 که این باشد رایت خوشی
 اگر هستی ز سر کار آگاه
 بدان کین مقرر از نیست
 مرا در اعلام حقانی یقین است
 در و نجاه او کی از دست

هر آن عارف که در دل خود
 بتن آتش پیرون چاشت
 بر دایره یاقوتی است نشانی
 اگر خلقان به دشمن شوند
 بر خود را ز کمر و سیل کن پاک
 هر آنکه در چنین جایی درو
 ز بهستی مگر زاید علم تعلیم
 که با هستی تو هست هر دو عالم
 که انستند در عالم خاک

ز توحید معانی صدستین است
 خدا و او درین عالم نیاست
 جهان که آتش نار است می باشد
 جوهر آتشی کی باشد که زیت
 بر دین از چنین جایی تو خاک پاک
 بچاه پستی و خود پسند
 برو تو نیست شود در علم توحید
 ماینان خود ریب رفتن تو
 ماینان چشم کشیده حکم لولاک

در بیان آفرینش آفرین و مبدأ و معاد آفرین فرماید در حکمت

ترا در علم معنی آه داوند
 ترا از تیر وحدت پرورید
 ز خوشت ساختند خود ساریها
 ز بهر فروش اقدامت قنای
 ز شخت و شش آنها مقصود
 خدا انسان بعدت آفرید
 مایل نطفه آتش او را در رحم کرد

بدست چرخ آمد داوند
 بر آه جبر قدرت آورید
 مرا و را ساختند از دورها
 میان آب و ماهی گردید
 میان حار و غرضه گردید
 در و بسیار حکمت آفرید
 چهل روزش نگاه کرد و فرمود

بگرم و سرد دادش خلق و قوت
 چهل روز که کرده عطار و
 چهل روز که زهره هفتش

که تا گردید او بر مثل با قوت
 نظر ما خود بسی در عین و آفرید
 ما و میخواند خود علم طریقتش

سطر
 سرسید

چهل روز در خود آفتابش
 ز بعد این باید روح این
 ز بعد این نفس میرنج دارد
 بر فست میرنج و آتش شریانش
 چهل روز بود مسره شریانش
 ز بعد این نفس را اندر خل کرد
 نظر کردش خل که ز روش
 ز بعد این که تا جارساش
 ز بعد جارتا پانزده نفس کن
 مرا و را پرورشش در دهان
 ز پانزده تا بی فوجش
 ازین چون در که شست با چهل سال
 ازین چون که ز خوشحال کرد
 نظر در وی کند سرخ چون بوز
 ازین تا پنج پین داشت و چهل سال
 ز دور و دیگرش در خل فکر
 ز دور پرورش این چاه داد
 هر پنجری که در کل جهانت
 همه همراه تو کردند ای نور
 اگر تو خویش را شناختی
 ز تو به خاست نام خوشای

بنور خود گرفت در لبش
 که هست من تو خود جان این
 چهل روز در که او پنج دارد
 نظر بود ما بوس تویش
 چهل روزی ز خل بد شقی اش
 چهل روز که تابش در نعل کرد
 از ان عالم باین عالم نهادش
 نظر دار و قمر در عمر دماش
 عطار در ازین حسن خبر کن
 ما و جد بازی دارد و سبوح
 کند زهره نفس در عینش
 نظر دارد ما و خورشید چهل
 بر پنجاه و پنجش سال کرد
 که تا کرد همودا و پستور
 بود او شتیرا در نظر فال
 که آغیختی بود در حکمتش کن
 ز اسرار دل گاه دادند
 بعرض و فرشت و کرسی نشین
 ز بهر که باشتی یک و پستور
 نباست نام کا الانعامتی
 ز تو بهتر شده شری که خواهی

بر آنکس کونشد انسان کامل
تراقی در کلام خود جهالت
ز قرآن پیکر دل نرسیدل
عدوی حق که بت از سنگ دارد
تواند این جهان از بنی آدمی
تواند این جهان را دودوی
چو مردان راه درین راه
رسری کار آنکس که کفایت
بر قیاسا لک این رده یاف
رسانک جمله ایمان میتوان
ز ریگان بوی سیل چو نیا
مدار ملک عالم بر خوشست
میان ای مردودان اصل خود
هر چه در زمین است
تو گویم یکایک کوشش
مدان کا فاک نه با کسبت
وجود تو صیفت به انسان
مگویم مادیاتش یکایک
مادول موی باشد خود دوم است
به پنجم او ششم خود و هفتم
چون اندر نه رسی میدان تو خن

مرا و ملک بود را دور و اول
زانوار تحلیات عطا کت
ولی نیکش بر نیکه ابا پل
عجب نبود که بر روی نیک باز
نه در حوکان نیاهم سبب کوی
بکن کاری تو که امر فرموی
اگر هستی ز سر کار آگاه
که او با سالک ره میرفت
میان جاه کفرت نه نماید
درون مانع ریگان میتوان
مرا از بوی آن فیض است
ولی بر مردان این حیرت
ز بعد اصل میدان وصل
تو بهر مثال کار و است
ز جام باده من نوش کش
که آن عالم کبر اند قدرت
بظا هر اوصیاست ایشان
معاود میدات بشا این از ک
سیوم و چهارم عرق آفت
نهضم و بهت تم مغر و غصه
بر و بانه ملک تو و خفا

و کز تور و کواکب هفت میدان
 تو همراه این هفت همچو سید است
 دلت شست و معده خود دودان
 جگر تشنه حقیق مستی است
 بودیم پنج زهره زهر کرده
 بقول دیگران نوعی دگران
 با جسامت شماری کرکوم
 بران چیزی که در افاق شد
 ز احوال رجعت خود خجسته
 مگویم شسته از برج افلاک
 بهین در عالم حیا لم انسان
 مان عالم که کبر انام دارد
 با جسامت شماری و مگویم
 در حشمت باد و کوش بادینی
 دوسینه را شماره کن بانه
 دوسینه کن بانه تو شماری
 مژگان و منار لبت در آن
 درون جسم آدمی هفت است
 دگر ارکان را به جار میدان
 زمره گردنت خود تیشین است
 ز ناف تا بخصیه آب حیات

بر روح آدمی آتش هفت میدان
 چنان بر گوشت این دم که جدا
 زحل شش باشد ای و الای بود
 از و باشد حرارت بر قی
 عطار دانه سبزه روغیر زو
 تو کرم من این گفتار اسان
 وجودت را بابت روح شویم
 مافتن هفت شیرین طاقان شد
 ز اشجار وجودت خود نیست
 که با تو همراه آمد او با خاک
 دوازده خود بین سوراخ است
 دوازده هیچ او بر جام دارد
 دو عالم را نشتر او بگویم
 دمان دمان باد و معوی
 دوازده بین تو اندر عین آن
 دوازده کرد دت روستان
 بر افلاک البروجش هفت است
 بر عضوی مرا و را جار نیست
 توانش امهات کون جهان
 ز سینه تا ناف باد بین است
 از دیان مگر خود خاک است

بقول دیگران این نقطه دانی
بنوعی دیگرش کویم تویش
رطوبت آب و سودا خاک با
رضفراش بر در وجودم
وگر از عالم کبر را بگویم
جبار خدا جبل با جبار کوهست
بین جیم محقر نرنگوست
جبار صد و جبل با جبار بره
وگر گویند که کوه قاف قوت
تو میدان روح انسانیت
وگر در این جهان در هیئت
کویم هفت دریا در وجودت
وگر آب و بن آب یابی
وگر در این جهانست هفت اقلیم
وگر میدان حواس را بر
اگر دار نمی بجای این که بر
بقدر خود هست افلاک انی
مرا در این شب باری بزم
درین درجه مرا و خود پیرارد
ز بعد این دقیقه شصت یاب
ز ثانی تا بعد از شصت و شصت

بیا بر خوان که معرفت دانی
که خون در آدمی ما و سبب درش
که در چشم بد این شنگ است
ما بر سوخت و عشقت جویم
حدیث عالم صغر را بگویم
بهر اهی این جان در سست
که خدایت استخوان ای دو
تمام استخوانت کوه و کاه
نه جویم نه اندران درایت
با حسن میشو این جسم تو غ
همه اجسام تو بر مثل لغت
ما بول جسم و آن دیگر دو گوشت
نشأت با منی و بول سینی
بجست هفت عصمت همچو سلم
تو حشرک دانا می مانی را
ملک اعظم شناسی که پیش
بگرداند مثل اسپا
بسیصد و شصت و پنج ویر
بدرجه شصت دقیقه دارو
ز ثانی شصت ثانی کرد قالیه
که بیت و دو هزار و شصت

و کرد را و تو خود و یاب کرد
 بران این که اورا خوش است
 شایر و می مرا و سبب و دور
 تو بیت و دوی دیگر گریه
 برانکس کز حکمت بهر دست
 همه همراه تو باشند اعیان
 همه اشیا ز بهر ت خاوند
 مران سالک که پیشم راه دارد
 تو ای این معنی کان لطفی
 مدان خود را که تا تو از کی
 مدان خود را که تو ذات نفس
 مدان خود را که تو با جان فنی
 مدان خود را و از او جان شود
 مدان خود را و واقف شود بر
 مدان خود را تا حق آشنای
 مدان خود را که تو از کج روی
 مدان خود را که با عطر کردی
 مدان خود را که با حشر مدانی
 مدان خود را و مادر آشنای
 مدان خود را که تو مایه مای
 مدان خود را و یا خود بین تو را

بکن جمع و مشو در خواب کرد
 مرا و از نفس هر دم حیا
 نفس باشد مرین را که نشنا
 که نقش این دم است این راه
 مرا و از این است خود بست
 تو غافل بوده از حال ایشان
 ملایک راه دارد تو چو چاند
 عالم اول اکاه دارد
 همه اشیا در و نیت مخفی
 که با نور الهی آشنای
 جواب ز نرم و کوشه لطیفی
 حکمت خود حکیمان اشقی
 جو عیبی بر سر آسمان شود
 که سر باشد رفیق مرد و نای
 تمام اهل حکمت را عطا شود
 جو قطره غیر که او کجوی
 بگرد نقطه خون بر کار کردی
 درون دایره در جل مانی
 رکوبی عافیت بهر جان شود
 و کرد ز آرا با جنتان کجای
 شکن بر پیکر تقوی این سواد

بدان خود را که تو هم جسم عالمی
 بدان خود را که پیش از خلقی
 بدان خود را که جسم و گوشتی
 بدان خود را که مقصود الهی
 بدان خود را که مقصود جهانی
 بدان خود را که خود را کن و بکنی
 بدان خود را که مست جام است
 بدان خود را که با جوهر بینی
 بدان خود را که با جام خدایت
 بدان خود را که مرغ لاسکانی
 بدان خود را که جوهر و بوی
 بدان خود را که پندش نیست
 بدان خود را که بیل نام دارد
 بدان خود را که تذکره است
 بدان خود را که این معراج
 بدان خود را که این مختار نامه است
 بدان خود را که حیرت نامه کن
 بدان خود را که این مفسد کتب
 تمام علم در وی هست باشد
 شمار بیت اینها را بگویم
 دوست و دوزخ هر از پیش

ما جنب در در معانی لاسکالی
 شده از آسمان شمع منبت
 همه پیشند ما هم پیش آشی
 بدر ویشی جو سالک و پیشانی
 ز رفعت برتر از رفعت آسمانی
 اگر داری تو عقل و دانش و شوش
 جو مرغ روح مرغ ورام او شو
 ز وصلت نامه ام اظهار بینی
 که از این راه نامه در توان
 کتاب طیاره اشیا فی
 الهی نامه گفتت این محاسن
 مصیبت نامه است این قصه است
 ما بیشتر نامه که نماند ای
 بغیر ذکر اهل امد با دست
 بهفتم اسپهان دارد نشا
 دو عالم از و هم دام دانه است
 بسبح القلب من فی الخال فی
 بنا دم طبرق علم اسماء
 مرا اینها سالک عارف نشا
 من ارگشت معانی تحسین ویم
 زیاده و کم میبند که است

زیاده عالمی

مراد علم و حکمت که بهین است
 بر آن شخصی که خواند او متش
 همه علم به پیش او مکل
 بر آن دانا که این جمله بدید
 جوهر ذات از علم معانیست
 بر تو متشنی کن کار نشان
 بر آن دانا که این جمله نیاید
 تمام علم و حکمت اندرین دو
 همه در این کتب پیدا بیند
 که است آن کتب ای مایه
 که است این کتب نهایی را
 کتاب جوهر ذات منظر
 همه در پیش دانا هست نشان
 بر آن کسی که دولت یافت
 بر آن کسی که حیدر راه بیند
 هر آن کسی که محبت هر دو پور
 دو پور و دو کتب از یک پور
 بر آن کسی که ازین بحر استگاه
 محمد بود از بحر حق آگاه
 بر دانه پستی خود تو کز این
 تر از چند انکه است هم سیر کردی

۱۹۵
 و لیکن آن پیش مرود انا
 بهشت عدن باشد خود متش
 همه حکمت به پیش او سبیل
 بعلم اکل معنی رسیدت
 منظر همتین چون عین جانست
 که از وی میشود جلالت نشان
 بحد وسیع خود این دو بیاید
 طریق اولیا میدان درین تو
 ز او مقصود هر دو کون
 که دارد او دمی سبحون قر
 دو عالم را از واری مارا
 بود در پیش انا می مطهر
 به پیش عارفان هست کلشن
 مرا و این کتب در کنار است
 بگوهر ذات و منظر همتین
 مرا و این کتب بهیچ پور
 ذکر با عشق دایمی است
 صفات ذات او شد قل پور
 نمیدانی از آن کم کردی این راه
 که نیابی مقام قرب جانان
 بمعنی خویش را در دیر کردی

ترا بخند که گفتم غم دیدی
در بیاسی و نه سال تمام است
همه اوقات من در پیشان
ولیکن شکر گویم صد بزرگی
دو عالم کمر ازین آید راز گوید
مرا از غنیمت دادند علم منی
مرا از غنیمت دادند علم منی
مرا از غنیمت دادند علم منی
مرا از غنیمت دادند علم منی
مرا از غنیمت دادند علم منی
مرا از غنیمت دادند علم منی
مرا از غنیمت دادند علم منی
مرا از غنیمت دادند علم منی
که ای عطار می خوردی جامیم
بگو بخت ترا مقصود باشد
بگو نظر که تا دانست راز را
بلا باشد کسی بی دین بعالم
دگر دارد روز اهل فتن دارد
من این پس از منافق دایم بچای
خواجه را بر دین که مردن کن
بحد آمد که عارف را زود است

بختی خوشش او دیدی
بگردم در معاینه سلامت
برفت از دست که مرد صفایان
که دارد ملک اسرار ممداری
نه بر این شیوه عطار گوید
نباشد دیده مغیب اعظم
شدم مست می جام الهی
بیشترم از دل خود علم تعلیم
بریت علم از غم مستی سخن چین
از ان گشتم درین عالم سخن دان
رسیدم از نظام خود بچای
از ان گشتم بر اهل علم باقی
رسیدم از ساقی ساسی خطای
بدیده اهل معانی را سپیدم
درین عالم بختی موجود باشد
ز ایشان دور گردان بچای
ندارد او کی بکلیتین بعالم
نه پند اندی که او خود عشق دارد
در وفود هیچ معنی نیست پیدا
در دین نازیدنش و چون کن
جواشتر بای تمام در قطار است

چرا ملک سیما در کین است
 ز بهر عارفان دارم کعبه است
 بلا ای عاشق مست سخن جان
 بگویم با تو حال دین و تقوی
 ز آدم تا بدین دم علم دارم
 ز آدم تا نو عارفان کشتید
 بدوری مصطفی کرد و طلوی
 ز حیدر جابه نشیند و بی گفت
 به بعضی از مقلد نیست این از
 به بعضی از خوارج نیستش
 همو دان منظر قدرت ز آدم
 ز آدم تا بدین دم پرست گفت
 بگردید در این کار و درفت
 و کرد خود را قدرت نیاید
 و کرد من یکم مستندی
 بکنم از و گفت و صیادیم
 روای درویش ساکنه ای که
 بر و در کشت بنکر زمانی
 که تامل کرد دست پیرار گل
 اگر داری تو از علمش نشانه
 بهانه میکنی در راه کوتید

که اینم همی نشین است
 که گویندم دعا در صبح علما
 ترا باست همه اسرار در جان
 اگر داری دمی مابین مدارا
 جوختم عشق در جانت کلام
 ولی در پرده نهان بود جان
 بجان حیدر امد او خوبی
 بگردان و اهل عشق کی گفت
 تو هست خویش ازین میدان
 منافق را نبوده نیست بعولش
 بر و کشت ولایت شد مسلم
 یکی مضمون می داشتش و گفت
 مرا خود او میکشید که رو کو
 که نطق خویش در معنی کشید
 جو صیدی او فت ده در کند
 ز جو کانش درین میدان گویم
 شنو اسرار معنیاش از پیر
 اگر داری بگویش آشیانی
 شوی اندر طریق شاه کمال
 ترا دانم درین عالم کاف
 که من بر و کن شدم از راهتید

نه رزاه شاه اهل مر که نیست
هر که اوزره تحقیق بیست
بیا در راه و اما خاک رشت
ترا انسان کامل تیوانست
اگر داری علم دین تو نوی
تو داری کج مقصود جست
بیا این کج را بر تو بنوی
بیک صورت یک مغی کمال
ولیکن خاص دیگر مار دیگر
بیک جوی که نامش کارست
معایت شکل جابر مغرم
که از این مغر و شن کردین
برآید او کرد و نور معنی
لباس او نمیدانی رفتی
و که مارا بیا بدوستی زد
و که آن رخنش کرد جری
از و مقصود دیگر نی زاید
سلاح او میزدانی جوهرم
تو این خورشید نورانی
کسی کور از این خورشید دید
جهان اندر جهان جز نیست

جو اعمی دیده صورت در کونست
جو اعمی دیده پیش رخوست
روانشن تراز خورشید شو
منافق را جو جاهل تیوانست
تو داری در دو عالم خشنوی
از ان کشت بجا رسم است
که تا بینی تو ز روی خب
همو باشد درون این بان قال
مردن برده خود بسیار دیگر
تو اصل رخنش میداند
که کسیری تو این رخنه مغرم
شوی در عین این معنی پین
لباس او بود هم ز تقوی
همان هست که اندر خاک رفتی
که تازوی برآید دو دیاود
همانی و بسوری شس جو دهمی
که پیش لیل معنی او سیاید
همان تهر که با تو این گویم
جو کوران سپر رهبا نشی
لبش او شمع ماز خود کاید
و که اندر رخت صوانی رست

مرا با اصل این کار باشد
 تو بد اصلی ندانی اصل خود
 توانا یکی و هم نام یک زاده
 هر انکس که جیب خیمه می
 هر انکس که مادر یک شد
 هر آن زری که غشش در دست
 مر از رسیت خالص تبارم
 سنوز و ز خالص ای برادر
 بیا در غشش حد و از دل
 که تا اندر حقیق راه یابی
 هر انکس که یابین راه بود
 پیاده راه جان جان نکر
 بیا و صدق خود با صدق جان
 میا و رخانه پستان پوشیار
 اگر اسی جوابش من ت کردی
 و این هر که صلح نیست جان
 اگر پستی تو قابل جای داری
 و اگر قابل نه مثل حماری
 در دنیا و در عینا و در دنیا
 تو اینان بودی انسان نوی
 تو اینان بودی انسان نیست

همو ام لب و دلداری باشد
 ترا کی باشد اندر کوی باجی
 ز جیب شسوار ماییده
 شعاع روی او خود انوری
 بدین مصطفی جلال است
 اگر کند آرایش دانی که جو
 محمد با جفا باشد که او احم
 اگر صد بار آری شش باز
 شریعت با طریقت هر دو یک
 میان عاشقان امدیابی
 ز جیب هفتش بر پشت
 بس آنکه کار خود با او را کن
 تو خاتم اصدان عاشقان
 اگر پستی تو واقف خود را
 مد و برپا لکان است کردی
 ندارد او میان اولیا جا
 تو پیشک در شش می اری
 ما بشانت نباشید هیچ کای
 که کردی خیش را در دین سما
 میان اولیا بر بان تو بودی
 محمد بودی عجبی شفیق

توانپن بودی انسانیت
توانپن بودی انسانیت
ولیکن خویش را شناختی تو
در نیانام فرزند می آدم
تر نام و کر گویم در افاق
میان تو و حیوان چه هست
تو شش حرم و ان ای او
هر چه اعدا کنست احضار کرد
بخاطر هیچ غیری دنیا و دوز
تو که اندر نمازی خوابیدی
نماز و روزه ات بر سر چه
بخاطر فکرت دنیا بهیمنه رود
اگر خواهی که ما مقدر باشی
بکن پیش تو خوت را بعلوم
بکن همه تو علم عابدان را
بکن با علم معنی شناسی
بکن دعوی که زنده باشی
بکن اصلاح ملکات ای برادر
ز نسل بود بر غفار دیدم
از و احوال جانان گشت معلوم
هر انکس کوزا سر ازین

ولیکن در معانی گشت عاق
امیر المؤمنین بود دست کیت
تو ایمان را بیک جوانی تو
که باشد بر تو این نام پیغمبر
که گشتی در میان اهل حق تو
که گویی بچنین قوای هست
بکن از لفظ عطا را برنج ماور
نماز خویش را بر آسمان کرد
که جبریل این معانی شناسد
ز رحمت روی خود بی آب و
ز طوق لغت صد سحر باشد
تو گشتی پیش اهل اعدا مردود
باین عالم تویی آزار ماستی
که تا گوشت ترا فرزند آدم
که تا همه بشوی خود صالحان
که تا اید بزودت روشنی
ولی در جسم ظاهر مرده هستی
اگر هستی تو خود از نسل بود
بقول از وی معانی شناسید
که پیش من این سپهر از تو
جو جبریل آسمان در زیر پانیت

هر کس که معانی را بداند
 مراد مقصود معنیاش باشد
 رمزی کلام احد محرم
 مراد فتو از حکم این کلام است
 ز شرح عام بگذر شرح خوان
 به پیشم کفر باشد گفت صوفی
 تو کرد مشحون دستار بلندش
 تو آتش را در این پان گل
 تو از آتش نیرس منی قلن
 روایت حق آتش است تعلیل
 تو کرد عارفان راه حق کرد
 تو شرح مصطفی از شاه زن ان
 امیر المومنین انسان کامل
 تو منزه نگاه شاه باده دانی
 ز نظر کرد دوت روشن نعت
 در مظهر خود طریقت را پایی
 ز جوهر ذات من ات خدایین
 مراد انامی سپهر سنانی
 بکفتم سوره یوسف ز اول
 بیای ای پور خود را نیک شناس
 تو ای خالق و یار شناسی

کلام احد را از بر بخوانند
 میان جان من غوغا باشد
 نه چون مفتی بی معیشت سهوم
 نه از کفشار شیخ و شرح عالم است
 که تا کردی معانی دانه قران
 که او رزاق و سالوست مفتی
 که کردی مانیستی در کندش
 که آتش تند مثل خردان گل
 ز آتشان کردایت خواجگان
 مرا خود حق قرانت توحید
 بدین مصطفی شمس خود فرد
 که او بودست نفس نفس قران
 به پیشش هر دو عالم کینال
 و کردانی تو این مظهر بخوانی
 معانی دانه شوی در سپهر حید
 بگو هر ذات من خود نورانی
 حقیقت در وجود ما بین
 که گشتای رفیق من جدانی
 با حسن سوره طه مکمل
 ز شیطانان بنیاد و دهر بس
 که آتش تند چون سلطان لباسی

کسی کو از جنسین شیطان جدا
ولیکن این چنین دولت که باید
بگویم اصل درویشی که هست
بگویم با تو ای درویش کوش
باول آنکه پیش تو باشی
پس آنکه ز خلق این جهان تو
راول نور میدانی چه باشد
نه آن علمی که زرقان بخا
بتوان علم آموزد که حق است
تو از منی کمتر آن بگوید
برجای باید از دنیا جدا
هر آنیکس که خوار بود داد
مرا و را با نا الحق کار باشد
راصل وصل دارم من جدا
که این دنیا خطر بسیار دارد
بسیار به خود انکار کرد
حد اندازین کل خط
که درویشان ترا خوانند
رذرویشی تو سلطان و بران
توئی که حکمت بهم نشینی
شرعیت خانه و آن بسجود بند

مرا و ملطقی از گردن بابت
کسی که زجاده دنیا روت بابت
که این منی بعالم عام هست
مکن مرا درین مستی فراموش
دوم آنکه ز دنیا دو بابت
کناره گیری و بابتی تو بیکو
بود بگیری که از وی علم زاید
نه آن علمی که با اربابان
نه آن علمی که راوی گوشتی گشت
ز من عرفان بگوید
پس آنکه در معانی زبانه شود
هم دنیا و دین با بود داد
چهره پیش زبانی دار باشد
که نگرددی تو وقت از خط
بسیار به خود انکار دارد
پس آنکه در جهان مردار گردد
نمک داری تو درویشان دین
ز اسپر از تو خود دریا بنشد
ترا باشد مراد از وصل اربابان
طریق شریع را در خویشی
طریق اندرونم قطع نمند

حقیقت یار در خانه نشاند
 حقیقت یار در خانه نشاند
 همه کرد و بیان لبیک کوان
 همه کرد و بیان لبیک کوان
 بهای دوست بشین هم ای
 بهای دوست بشین هم ای
 هر آنکس که چنین نقدی دوست
 هر آنکس که چنین نقدی دوست
 هر آنکس که بنیاد دوستی
 هر آنکس که بنیاد دوستی
 بنده بود ایمان را بر عشقت
 بنده بود ایمان را بر عشقت
 بزرگ دوست مست مست
 بزرگ دوست مست مست
 تو هم مادر ای و کوشش بر
 تو هم مادر ای و کوشش بر
 بجز از جوی این دریای خون
 بجز از جوی این دریای خون
 هر آنکس که ز جوی این جهان
 هر آنکس که ز جوی این جهان
 بهر شخصی هزاران باغی و
 بهر شخصی هزاران باغی و
 اگر تو ای برادر هوش داری
 اگر تو ای برادر هوش داری
 در ویشی نشان صد بحر اهرار
 در ویشی نشان صد بحر اهرار
 توان در راهم الفاط من
 توان در راهم الفاط من
 هر آنکس که معانی دانی
 هر آنکس که معانی دانی
 هر آنکس که بداند جانان
 هر آنکس که بداند جانان
 هر آنکس که ایمان کاملست
 هر آنکس که ایمان کاملست
 هر آنکس که ایمان نیست
 هر آنکس که ایمان نیست
 هر آنکس که حق شد زه نشانی
 هر آنکس که حق شد زه نشانی
 هر آنکس که حکمتش دید
 هر آنکس که حکمتش دید

ذکر

همه پستان حق جانها فشان
 همه پستان حق جانها فشان
 در خانه سروی غیر رسته
 در خانه سروی غیر رسته
 بگرد خانه خود از سب طربان
 بگرد خانه خود از سب طربان
 مینمکن این چنین روزی بود
 مینمکن این چنین روزی بود
 به پیوسته عمر خود بهر هیچ نه
 به پیوسته عمر خود بهر هیچ نه
 برایش او با خسته را دینری
 برایش او با خسته را دینری
 که در وی عاشقان ادویه گشت
 که در وی عاشقان ادویه گشت
 بهش یاری او از جوی جیتم
 بهش یاری او از جوی جیتم
 بکن از عین حق این مخرجم
 بکن از عین حق این مخرجم
 و گرنه او مستی در وی هم
 و گرنه او مستی در وی هم
 بدریای حیاقت هست
 بدریای حیاقت هست
 فقا و بهر صورت با جانان
 فقا و بهر صورت با جانان
 سخنها می معانی کوشش داری
 سخنها می معانی کوشش داری
 بهر کجبری هزاران شهوار
 بهر کجبری هزاران شهوار
 که تا کرد و معانی بر تو آسان
 که تا کرد و معانی بر تو آسان
 ملائکه پیش او بی خویشند
 ملائکه پیش او بی خویشند
 بود همراه او خود کل ایسان
 بود همراه او خود کل ایسان
 به پیشم ریشال دو دوست
 به پیشم ریشال دو دوست
 باخویشین با شیطان سپرد
 باخویشین با شیطان سپرد
 دو عالم شد تمامی زیر پایش
 دو عالم شد تمامی زیر پایش
 طریق شهر را در خویشند
 طریق شهر را در خویشند

هزار یکس که نظاره کرد جان را
تو اندر این جهان تا حجب باری
شکن این بند و از دنیا بگریز
که تا بسین کیانند مست جبار
ز شیاران عقیقات صبریت
تو شیطان را بکسر و در انداز
که تا همین شوی از مکرش ای بار
هزار یکس که شود مردار خوار
بر مرز این جهان بگذر و مردان
هزار یکس که ز لالایش بروت
ز بهر تو سخن بسیار گفتم
و عالم را بر بهرست برست کردم
چه حاصل خوب که نینوشی بنویسم
ز اوقات هزاران که بگذرد
پس آنکه خطم و دوی گشت
به بین اوقات خود را ای کوه
هزاران آدمی این علم خواند
که من در علم خود با جی شد گفتم
همیکوئی و ما غنم علمت
مرا از علم و حکمت جان بایه
ز خال اینان کامل فر کرد

طلاتی کرد او ملک جهان را
باین مشت و غل در بند باری
بکوی آخرت چون من درون شد
ولی در خلوت یارند شمع
بشیطانان و نیات طغیت
در دن بوت و دنیا شن بگذار
و گرنه در جهان کردی تو مردار
وجود او جراح است گشت پاره
که تا کردی مطهر همه جانان
همو مقصود کل کاف استوت
د و صد من و چه بر آرا سر آرم
ر و فرخ من به اور خوست کردم
برین اوقات بی معینت خندم
ترا مالک بد و رخ خود بخاید
بقعر و فرخ تمان تربیت
مکن تو گفت شیطان بیخ
بگرد خوشترین خط و کشیده
میان عالمان عالی شد گفتم
همه آخیا من خود کلام حکمت
نه همچون آن مدریس قان بد
ز قال بد بد ریس کو کرد

علما ان چار آن در پس گویند
ز فریب و درس بگذرگاه او
و گرنه کور کردی اندرین راه
هر آنکس کو بظلمت گور باشد
هر آنکس کو بظلمت مغیم گورست
بیا از علم معنی پس را
بر تو منظر هم را سپردن
بر و اورا رسته بیا پیونش
بتابی بر جمع خلق عالم
در انش خود کلید علم معنی
کلید حبه توحید اله است
شده مرد است علم و حال تم
اگر صد قرن باشد در وقت
جو اسرارش ندانی خود تو گنجی
بر و عارف شود او را و دان
کز ناگشت شود اسرار هم
مر اشو تش ز عالم کردی چون
بعثتش زنده باشم در جهان
ز تم لیک منصور بی عالم
هر آنکس که دانا نیست
هر آنکس کور و ناهوشی باید

میان در سپه خود فرو گزیند
پس اگر درونجا که راه او
نگردد و بچکس از حالت گاه
بیا طن خود ز علم دور باشد
بر و این علم دنیا نیست
اگر داری کمال خویش بر و
در و کفتم همه اسرار آسمان
که تا کردی تو نور آسمانش
منور باشی هم چون ز ادم
در انش خود تو نور روح علی
برین معنی شمر و دان گواه
ز او من در هر ایستار قسم
بدینا و مبدم باشد فتوت
میان عارفان بر مثل پیچی
پس آنکه منظر انوار و جان
شوی در پیش اهل اهدم
بعثتش آدم در عالم اکنون
شدم دانا پس را لایکان
در اناست شوم اهدم
بر و علم معانی خود و حقین است
ما جسته او جرای خویش باید

ترا دانا فرستیق نیک باشند
ترا دانا فرستیق ملک بخت
ترا دانا بسوی خویش نخواهد
ترا دانا دهد از غصه کوش
ترا دانا کند واقف اسلام
ترا دانا نشن خود را گوید
ترا دانا کند از حال آگاه
ترا دانا بحق وصل کند زدی
ترا دانا همه توحید گوید
ترا دانا همه خود حق براه
ترا دانا بگیت ز نمون کرد
ترا دانا ز اصل کار گوید
ترا دانا براه فقر آرد
ترا دانا زندگیش ز عشق
ترا دانا کند از من خجسته
ترا دانا همه از غطا کرد
ترا دانا برون از ورقت
ترا دانا ریشخ و مکرستی
ترا دانا ز مکر او در ماند
ترا دانا مثال کعبه یابد
ترا دانا دهد از عشق بهره

که تمار جاه کفرست خود آرد
که در شهر معانی او زبنت
محبش از صراطت بگذراند
شراب به روح جان مطهر
مرد در کوی نادان کالایان
طریق علم معنی باز گوید
بر دوش خود کند اندرین راه
اگر صافی کنی این جسم مقصود
بنور فر محبت عیب گوید
ترا دانا کند از حال آگاه
بپس آید روح حیوانی برون
میان شمس حکمت یار گوید
درون بوی عشقت که آرد
که تا کردی مطهر از همه فسق
که تا آید بسوی من و گویار
نه از قاضی و اطرار گوید
نماید خود را این راه دوست
برون آید مثال نوح کشتی
چون نجات اعدان کشتی نشاند
که او بر لب غمش رخ بر کشاید
تو باشی در معانی شباهت زنده

تراد انار نماند از بهیسا
 تراد انار بشیر مصطفی
 طریق مرتضا ایسان کلان
 طریق مرتضا یک راه دارد
 شریعت کرد او شد در طریقت
 حقیقت غیر او من نبودم
 ازان در جسم عطار آمدی تو
 اما الحی هم تو می هستم ما یوشی
 درون شمع احمد راه دیدم
 کسی بهتر ازین راه فرست
 کسی دیگر ندارد حد این باب
 ترا نیست نظریست این
 تو سرش نیز در حلقه شریف
 که دیگر کرد و جسم مردان
 بر آنکس که کفایت یار شد
 امیرم آنکه بد آتش جلیل است
 بجای از او را در سیر
 بد اینم من این در راه خود را
 بر آنکس که حیدر راه شد
 بر آنکس که حیدر دوست است
 بر آنکس که حیدر میزدین

من خود را جوش مایه سوا
 و کر بر توطی مرتضا خود
 در هر دم کتاب عاشقان
 حقیقت را بمنی شاد دارد
 طریقت و راه او شد در حقیقت
 جو منصور این معانی میبایم
 که بر کوی اما الحی را نویسم
 میان عاشقان محرم می
 شهر مردان ازین نگاه دیدم
 و گرفت بدید او رسید
 و کر کوید بکلفش ز بر این باب
 میان جان دشمن هست با او
 بگو هر ذات من چون من شود
 هر آنکو کوفی دارد و شیطان
 امیر ما ز و یزید شد
 تو که گاه او خوان جلیل است
 ازان شد حلقه را و دستگیرم
 ازان گشت بعلکم و شیدا
 درون جنت او مثل تو شد
 محمد خود شمعش در سمات
 خواجه پیش کی باو بکین شد

هزار یکس که حیدر تقی است
 هزار یکس که حیدر پیر است
 هزار یکس که حیدر شیرین است
 هزار یکس که حیدر خوشی است
 هزار یکس که حیدر شد طلسم کار
 هزار یکس که حیدر شد آتش
 هزار یکس که حیدر یار است
 هزار یکس که حیدر لطف است
 هزار یکس که حیدر مهر است
 هزار یکس که حیدر کردین است
 هزار یکس که حیدر نور است
 هزار یکس که حیدر جام است
 هزار یکس که حیدر ملک است
 هزار یکس که حیدر شد زبانه
 هزار یکس که حیدر علم خواند
 هزار یکس که حیدر گفت کلام
 هزار یکس که حیدر شد محسن
 هزار یکس که حیدر حق شناس
 بروای یار جفتش نه سر
 بروای یار و گفت تم کوین تو
 اگر خاموش نشستی خودمان

تمامی جلین تن نور و صفات
 چه بر دوشش نشانه و میر شد
 شواهد یکس کورا بر اند
 خدا اورا یعنی خودی
 هزارش سیف مصری خرید
 همه اسرار و معنی شد ماث
 چه بر دوشش نه بر و نشانه
 کجاست خور اورا جفت شد
 بدو ز غار او را سر را ند
 خدا پیرا کشت از وی حکم
 مرا اورا حله ایمان گفت شد
 در و پستی حق را آم دارد
 تمام پستی دنیا و دین است
 بخواند مظهر و اند بیان
 بنی اعدا اورا احلم خواند
 تو اورا بود عرفان میدان
 طیب حلقه آمد کل طیش
 درخت دیدار و تشنه بر آید
 که تا آذاک و گریه سحر و جاد
 میان عارفان جوش کن
 نباشد خود تر از آب زار و نعل

و اگر کوهی گویند که تهمی است
و اگر گویند رافضی است درین
نشیند خود که با ایشان چه کرد
تو منم خود از لای ایشان
از ایشان خود بگفت دور
تو میگوئی رافضی عالم
نه ایستی که رافضی گویی

و یا گویند که او خود رافضی است
از بعضی شود زبانی را عکس
سر بعضی درین میدانند
مکن خود از این معنی نشان
و اگر نه خود ازین پس بدو
که هستی از سگان گویند کم
میگویم تا شود خود جنگ این

ببین

در سال نهم رافضی ۷۴۸

روافضی که دین ندارد
روافضی که ملعون شده در اسلام
روافضی که دین ندارد
روافضی که حق بیستار دارد
روافضی که دین نیست و آت
روافضی که او اعیار و دین
روافضی که تعصب و دین
روافضی که او توحید و دین
من از توحید حق حق ایام
بر احمد و غیرش به یکی داد
امیر مومنان بر قول ایشان
حداد و مصطفی را دور کردی
امیر مومنان را دین حجت

بگوئی مرتضی این ره ندارد
ندارد او سبزه شادان
بگوئی حیدر سیر دارد
بدون مالک غمخوار است
بغیر راه حق راه ندارد
تمام احب خود دارد و دست
که از دست او تو دست دارد
بعلم جابر مذمت خود و صیورت
اگر دوسی جو تو دارم پیام
نهاده و تو مرا در احب و بیاد
ترا گفتی که نه این پس نیست
بهرد و گمان با خود زور کردی
و ما چون حسنه شافیه گفتم

همه راه راه را به دست
ابی بگرد و سر را دور
بخی را دین حق یکی نه دوست
ترا ایمان پس با پس باید
ترا ایمان بایشان است محکم
چرا غافل شدی از حال ایشان
مرا ایمان علی مرتضی است
مرا دین بنی از او مسلم
مرا تعلیم دین مصطفی کرد
مرا کرد او اشارت بخوبی
بمقتضا گفت او گفت بنی است
بر این چیزی که او گوید بی گمان
بزه و پایا کی و حق کواه است
با و ختم است ایمان تو کل
که دارد چون شاه پاک معصوم
تو کجاست علم و کان عجب علمی
ترا با و دست باب داد
که قدرت که آن با و نباشد
که قدرت که با یک گفت احد
که قدرت که گوید کشف را
که قدرت که گوید حق بدیدم

ولی در ذات بعضی پس بی است
علیه را سیر روی احمد شمارید
ترا خا و نیل مان در کلو است
که تا خوردش پیداز گوشت است
که ایشانند نوزدات اهرم
مگر فرست از ذات تو ایمان
که او در دین احمد مقتداست
که او بد مصطفی را یار و همد
همه نمید ز دین او حدیث کرد
که از گفت ولی حق مکرر
معنی و تقوی او ولی است
و کرم را را که با پس کی گفت
تمام او لیبارا غدر خواهد است
تو غیرش را بکن در بند و عل
مرا از لطف خود کند از محرم
تو مست با و صافی حسرتی
تمام اهل حق را آب دادند
مگر او جابرش با بی پوشد
نمید سر از تو اسطغان سر
و یاد او دند وجود و معرفت را
و یا گوید که از حق این شنیدم

که قدرت که است بای حیل
 که قدرت که او سپرد
 جو عطار این زمان از پرست
 که دید سر اسرار ت بهر کو
 و راخی ذکر تو ذکر می ندانم
 مرا پرسد از آنکه حق نماند
 مرا پرسد که از سپهر انسانی
 مرا از این سخن پرسد که هستی
 مرا پرسد در شکلی بنیادی
 تو می دانی و بسا در عالم
 و که کوئی کوی پیش کس تو
 تو را ز نام کن فاش نماند
 مرا گوید بگو این سپهر تو بمان
 مرا کی رنجه اسپر افکن
 مرا پرسد ز علم کارخانه
 مرا پرسد که علم حق کد است
 مرا پرسد ز حال عشق حق او
 مرا پرسد طریق حق حجت
 که قدرت که حق در حقیقت
 که او را تابش درین شهر
 مرا پرسد که انسانش کد است

که دور علم مستقران با بحیل
 پیش او که عطار خواند
 بجان جان مروت است
 بر آرد غنچه یا هو و من
 و را می فکر تو فکر می ندانم
 و که از آنکه منصورش عیان کرد
 نمیدانم خداوند اودانی
 با جده انجان در را تو هستی
 مبین این شکل ز نوریم در
 میدانم معاین سر را تو ای
 و که اسپر را ما داری تو کوی
 تو اندر جان خود جان داد
 که ناگرد و وجود من چکش
 مرا کی در ت در تاشفتن
 مرا پرسد ز زنج کشت و نا
 دو عالم ز وجود که نظام است
 که قدرت که گوید جلیب او
 که قدرت که گوید قهر او است
 که ظاهر میان اهل بدعت
 و که باشت برینش برین قدر
 که او را هر دو عالم مثل است

در این عالم
 و بهر کس
 و بهر کس

مرا پرسند اسب را نما تو
بنی گوید مرین دین ابلهان
اگر دین بنی را من نیام
هر آنکس که عالم را نیست
و کمر بند کجا خواهی تو رفتن
که قدرت که گوید من بیستم
و کمر پرسد که انسان گیت در
من انسانم ولی این حکم نیست
و کمر پرسد من این زهد تقوی
حکوم من که این شکل جانت
و کمر پرسد که از حق کو ماین
و کمر بر کو طسری و لیارا
محمد را وصی بسیار باشد
وصی یکی بود از پیش او
وصی او لین از پیش حق است
مرا بهره نباشد است گفتن
جهانی خلق اندر کس ماندند
و کمر پرسد ز ناجی باز مالک
حکوم من که این سریت غیبی
و کمر پرسد که علم حق که است
پیش من دان حکوم

که است حق و باطل را بسیار
نباشد این پیش خلق آسان
رواقض خوانی و نیست عظیم
چه منصور زمان بردار در حق
مرا حدسین خود نیست گفتن
و یا گوید که من در دین بیستم
بخوان بر من این را تعلیقین
که من جانم ولی این جان نیست
که او ادوست حق بر کو تو یا
ولیکن جل پیش عاشقانست
که تا خود چاک سازم چپ و
که بابت او وصی صلف را
ولیکن اهل شرع را حار باشد
پیش بعضی این معنی منور
پیش اهل معنی فکر و دقت
جبین در معانی را بعین
وجود خویش در دقت نشانند
سخن گو اندرین دنیا جاساک
من این را که گویم نیست عیبی
تمام مال و زن برک حرامست
که یک کانی زفته او گویم

تو منی منظره غای کل منظره
جهان از نور تو روشن شد
مراد حق تاوان بودیت
در گفت و آمايان عمل کن
در گفتت همچون نور روشن
منظره گفت آنچه خدا گفت
که من روشن تر از نور خورشید
من این منظره بنطق عالم گفتم
که فهم خلق درونی خوشتر است
و که خود را با فاطمه پیش
دلی در پیش از و مجرم می
بچشم دانش اندوختی کن
که نمانند منظره ای بی شان
در و نیند اسپر در دو عالم
در و کم کرده ام من علم نمی
در و کم کرده ام من علم عالم
تو ختم این معانی که بسیار

تو منی اندر وجود من منور
همین باشد بجای خود بسم
که کاواکی او بر مثل سید است
نه چون احقان کار و عمل کن
تر باشد ز یان گفت لکن
که او در گوش جان من گفت
گرفت همه عاشق ملک طیب
که بخت و گاهی خام گفتم
ز جیل و کبر خود سیر کن
همی گفتم که می آید خیرش
بپیش خادم و مخدوم می ماند
همه عباد عالم را خیر کن
شوند از او تماشای شود خندان
در و نیند نور و پیر آدم
در و بنهاده ام صد علم تقوی
رذو و رعایتش با و در آدم
سخن دارم من از اسپر ار

در آمدن بر عارف منی هیچ فریاد من عطا و می سوال کرد و می اعطا کرد

یکی پری مرا آوار نمود
جهان بر هم زد و فتنه کرد
باز گفت ما او

که ای عطار از دست تو بیا
تو دیوانه ای به رخنه کردی
باخت رفتی خود را خسرتم تو

تو گفتی آنچه سلما در نما گفت
تو بشیار طغیت مست کردی
تو در عالم زدی لاف تو کل
تو گفتی پس توحید خداوند
تو گفتی راز پنهان آشکار
که تا یوم و قوفی از معانی
بیایر کو تو منبر لکایم
بیایر کو تو حال عاشقان
بیایر کو طریق فقر و روشن
بیایر کو که اپان از کجاست
بیایر کو تو احوال نهیب
بیایر کو که منصوران کجاست
بیایر کو تو حشر حال مارا
بیایر کو که انسان کجاست درو
بیایر کو تو حال زبرد و کو
بیایر کو که راه حق کجاست
بیایر کو که ناجی کجاست درو
بیایر کو که علم حق کجاست
بیایر کو که این جبین حق
بیایر کو که لذات جنان کجاست
بیایر کو که سلطانان عاقل

تو گفتی آنچه منصور از عیان گفت
تو متان شریعت پست کردی
تو کردی خود بجا ایش کل
مزاری در قصوف هیچ مانده
بیایر ما معانی کو خند ارا
کنم در ملک معنی کامرانی
که تا این نیم جان باشد شام
که چون گردنیش از جان
که دارم من ولی از حال ایش
باین دنیا جسد او نیست
که در وی من بچی میم عجب
جرا پس از پنهانی بهشت
که رفتن تا کجا باشد فنا
که باشد در معانی باب ان
پیش کسیت اینی هویدا
و کبر کو که اندر دین است
که باشد مالک دریای چین
زن و مال جهان بر که است
ز بهر کسیت کردان مثل گرس
درون این سپر او جان کس
چه خواهند کرد از این عاقل